

دفتر اول مثنوی معنوی

نی نامه

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
 کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
 من به هر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظن خود شد یار من
 سر من از ناله‌ی من دور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشق است کاندر نی فتاد
 نی حریف هر که از یاری برید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید
 نی حدیث راه پر خون می‌کند
 محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
 در غم ما روزها بی‌گاه شد
 روزها گر رفت گو رو باک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 درنیابد حال پخته هیچ خام
 بند بگسل، باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
 کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 از جدایی‌ها شکایت می‌کند
 در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 جفت بد حالان و خوش حالان شدم
 از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
 پرده‌هایش پرده‌های ما درید
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
 قصه‌های عشق مجنون می‌کند
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست
 روزها با سوزها همراه شد
 تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست
 هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه باید و السلام
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجد قسمت یک روزهای
 تا صدف قانع نشد پر در نشد
 او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای دواى نخوت و ناموس ما
 جسم خاك از عشق بر افلاك شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 با لب دمساز خود گر جفتمی
 هر كه او از هم زبانی شد جدا
 چون كه گل رفت و گلستان در گذشت
 جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
 چون نباشد عشق را پروای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
 آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
 بشنوید ای دوستان این داستان

ای طیب جملہ علتہای ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خر موسی صاعقا
 همچو نی من گفتنیها گفتمی
 بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
 نشنوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
 زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
 او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 آینه غماز نبود چون بود
 ز انکه زنگار از رخس ممتاز نیست
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمار شدن کنیزك و تدبیر در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش از این
 اتفاقا شاه روزی شد سوار
 يك كنيزك دید شه بر شاه راه
 مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
 چون خرید او را و برخوردار شد
 آن یکی خر داشت، پالانش نبود
 کوزه بودش آب می‌نامد به دست
 شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست

ملك دنيا بودش و هم ملك دين
 با خواص خویش از بهر شکار
 شد غلام آن كنيزك جان شاه
 داد مال و آن كنيزك را خرید
 آن كنيزك از قضا بیمار شد
 یافت پالان گرگ خر را در ربود
 آب را چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر
ترك استننا مرادم قسوتی است
ای بسا ناورده استننا به گفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت

دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
برد گنج و در و مرجان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر الم را در کف ما مرهمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتی است
جان او با جان استنناست جفت
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم شه از اشك خون چون جوی شد
روغن بادام خشکی می نمود
آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا
و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
کای کمینه بخششت ملك جهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
ليك گفتی گر چه می دانم سرت
چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
چون که آید او حکیمی حاذق است

پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشك شه پر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چه گویم چون تو می دانی نهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهر
اندر آمد بحر بخشایش به جوش
دید در خواب او که پیری رو نمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان که امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلح‌شان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیالی که شه اندر خواب دید
شه به جای حاجیان واپیش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
گفت معشوقم تو بوده سستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عمر

در مزاجش قدرت حق را ببین
آفتاب از شرق، اختر سوز شد
تا ببیند آن چه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه‌ای
نیست بود و هست بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مه رویان بستان خداست
در رخ مهمان همی آمد پدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها
و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جویم توفیق ادب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
مایده از آسمان در می‌رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند

بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله‌ها برداشتند

دایم است و کم نگردد از زمین	لابه کرده عیسی ایشان را که این
کفر باشد پیش خوان مهتری	بد گمانی کردن و حرص آوری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز	ز ان گدا رویان نادیده ز آز
وز زنا افتد وبا اندر جهات	ابر برناید پی منع زکات
آن ز بی باکی و گستاخی است هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
ره زن مردان شد و نامرد اوست	هر که بی باکی کند در راه دوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	از ادب پر نور گشته است این فلک
شد عزازیلی ز جرات رد باب	بد ز گستاخی کسوف آفتاب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
گفت گنجی یافتم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
معنی الصبر مفتاح الفرج	گفت ای نور حق و دفع حرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ای لقای تو جواب هر سؤال
دست گیری هر که پایش در گل است	ترجمانی هر چه ما را در دل است
إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
قد ردی کلاً لئن لم ینته	أنت مولی القوم من لا یشتهی

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و برد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
 گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
 بی‌خبر بودند از حال درون
 دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
 رنجش از صفرا و از سودا نبود
 دید از زاریش کو زار دل است
 عاشقی پیداست از زاری دل
 علت عاشق ز علتها جداست
 عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
 چون قلم اندر نوشتن می‌شناخت
 عقل در شرحش چو خر در گل بخت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ار سایه نشانی می‌دهد
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کاو خارج آمد از اثیر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چون که آمد نام او
 این نفس جان دامنم بر تافته ست
 از برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 هم علامتش هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
 أَسْتَعِذُ اللَّهَ مِمَّا يَفْتَرُونَ
 لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
 بوی هر هیزم پدید آید ز دود
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق اصطرب اسرار خداست
 عاقبت ما را بدان سر رهبر است
 چون به عشق آیم خجل‌گردم از آن
 لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلالت باید از وی رو متاب
 شمس هر دم نور جانی می‌دهد
 چون بر آید شمس انشَقَّ القمر
 شمس جان باقیی کش امس نیست
 می‌توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافته ست
 باز گو حالی از آن خوش حالا
 عقل و روح و دیده صد چندان شود

کلت أفهامي فلا أحصي ثنا	لا تكلفني فإني في الفنا
إن تكلف أو تصلف لا يليق	كل شيء قاله غير المفيق
شرح آن یاری که او را یار نیست	من چه گویم يك رگم هشیار نیست
این زمان بگذار تا وقت دگر	شرح این هجران و این خون جگر
و اعتجل فالوقت سيف قاطع	قال أطعمني فإني جائع
نیست فردا گفتن از شرط طریق	صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
هست را از نسیه خیزد نیستی	تو مگر خود مرد صوفی نیستی
خود تو در ضمن حکایت گوش دار	گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
گفته آید در حدیث دیگران	خوشتر آن باشد که سر دلبران
آشکارا به که پنهان ذکر دین	گفت مکشوف و برهنه گوی این
می‌نخسبم با صنم با پیرهن	پرده بردار و برهنه گو که من
نی تو مانی نی کنارت نی میان	گفتم ار عریان شود او در عیان
بر نتابد کوه را يك برگ کاه	آرزو می‌خواه ليك اندازه خواه
اندکی گر پیش آید جمله سوخت	آفتابی کز وی این عالم فروخت
بیش از این از شمس تبریزی مگوی	فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجوی
رو تمام این حکایت باز گوی	این ندارد آخر از آغاز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

دور کن هم خویش و هم بیگانه را	گفت ای شه خلوتی کن خانه را
تا بیرسم زین کنیزك چیزها	کس ندارد گوش در دهلیزها
جز طبیب و جز همان بیمار نی	خانه خالی ماند و يك دیار نی
که علاج اهل هر شهری جداست	نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
خویشی و پیوستگی با چیست	و اندر آن شهر از قرابت کیست

دست بر نبضش نهاد و يك به يك
 چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار در دل گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دم خر خاری نهد
 بر جهد و ان خار محکمر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود
 ز ان کنیزك بر طریق داستان
 با حکیم او قصه ها می گفت فاش
 سوی قصه گفتنش می داشت گوش
 تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت وز آن هم در گذشت
 خواجهگان و شهرها را يك به يك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدام است در گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 من غم تو می خورم تو غم مخور
 باز می پرسید از جور فلك
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ور نیابد می کند با لب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی
 خر نداند دفع آن بر می جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می انداخت صد جا زخم کرد
 دست می زد جا به جا می آزمود
 باز می پرسید حال دوستان
 از مقام و خاجگان و شهر تاش
 سوی نبض و جستنش می داشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهانان
 بعد از آن شهری دگر را نام برد
 در کدامین شهر بوده ستی تو بیش
 رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمك
 نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پل گفت و کوی غاتفر
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفقترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو	گر چه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرار ت نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان
و عده‌ها و لطف‌های آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
و عده‌ها باشد حقیقی دل پذیر	و عده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
و عده‌ی اهل کرم گنج روان	و عده‌ی نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد	شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور	با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف يك دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم	چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
 بی‌خبر کان شاه قصد جاننش کرد
 اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
 خونیهای خویش را خلعت شناخت
 ای شده اندر سفر با صد رضا
 خود به پای خویش تا سوء القضا
 در خیالش ملک و عز و مهتری
 گفت عزرائیل رو آری بری
 چون رسید از راه آن مرد غریب
 اندر آوردش به پیش شه طبیب
 سوی شاهنشاه بردندش به ناز
 تا بسوزد بر سر شمع طراز
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد
 مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 پس حکیمش گفت کای سلطان مه
 آن کنیزك را بدین خواجه بده
 تا کنیزك در وصالش خوش شود
 آب وصلش دفع آن آتش شود
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
 مدت شش ماه می‌رانند کام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 تا به صحت آمد آن دختر تمام
 چون ز رنجوری جمال او نماند
 تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت
 چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 جان دختر در وبال او نماند
 عشقهایی کز پی رنگی بود
 اندك اندك در دل او سرد شد
 کاش کان هم ننگ بودی يك سری
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 خون دويد از چشم همچون جوی او
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 دشمن طاموس آمد پر او
 دشمن جان وی آمد روی او
 گفت من آن آهوم کز ناف من
 ای من آن روباه صحرا کز کمین
 ای من آن پیلی که زخم پیل بان
 آن که کشتستم پی مادون من
 بر من است امروز و فردا بر وی است
 گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
 این جهان کوه است و فعل ما ندا
 ریخت این صیاد خون صاف من
 سر بریدندش برای پوستین
 می‌نداند که نخسبد خون من
 خون چون من کس چنین ضایع کی است
 باز گردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا

آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
 ز آنكه مرده سوى ما آینده نیست
 هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
 كز شراب جان فرايت ساقی است
 یافتند از عشق او كار و کیا
 با کریمان کارها دشوار نیست

این بگفت و رفت در دم زیر خاك
 ز آنكه عشق مردگان پاینده نیست
 عشق زنده در روان و در بصر
 عشق آن زنده گزین کاو باقی است
 عشق آن بگزین که جمله انبیا
 تو مگو ما را بدان شه بار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد

نی پی اومید بود و نی ز بیم
 تا نیامد امر و الهام اله
 سر آن را درنیابد عام خلق
 هر چه فرماید بود عین صواب
 نایب است و دست او دست خداست
 شاد و خندان پیش تیغش جان بده
 همچو جان پاك احمد با احد
 كه به دست خویش خوبانشان كشند
 تو رها كن بد گمانی و نبرد
 در صفا غش کی هلد پالودگی
 تا بر آرد كوره از نقره جفا
 تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
 او سگی بودی دراننده نه شاه
 نيك كرد او ليك نيك بد نما
 صد درستی در شكست خضر هست

كشتن آن مرد بر دست حكيم
 او نكشتش از برای طبع شاه
 آن پسر را كش خضر ببريد خلق
 آن كه از حق يابد او وحی و جواب
 آن كه جان بخشد اگر بكشد رواست
 همچو اسماعيل پيشش سر بنه
 تا بماند جانت خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آن گه كشند
 شاه آن خون از پی شهوت نكرد
 تو گمان بردی كه كرد آلودگی
 بهر آن است این رياضت وین جفا
 بهر آن است امتحان نيك و بد
 گر نبودی كارش الهام اله
 پاك بود از شهوت و حرص و هوا
 گر خضر در بحر كشتی را شكست

شد از آن محبوب، تو بی‌پر مپر
مست عقل است او تو مجنونش مخوان
کافر مگر بردمی من نام او
بد گمان گردد ز مدحش متقی
خاص بود و خاصه‌ی الله بود
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
مادر مشفق در آن غم شاد کام
آن چه در و همت نیاید آن دهد
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

و هم موسی با همه نور و هنر
آن گل سرخ است تو خورش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آن کسی را کش چنین شاه‌ی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
نکته گفتی با همه سوداگران
در نوای طوطیان حاذق بدی
شیشه‌های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواهوش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
که زدم من بر سر آن خوش زبان
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بر دکان بنشسته بد نومید وار

بود بقالی و وی را طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت
از سوی خانه بیامد خواهوش
دید پر روغن دکان و جامه چرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار

می نمود آن مرغ را هر گون شگفت
 جولقیی سر برهنه می گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کل با کلان آمیختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عمی
 هر دو گون زنبور خوردند از محل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 هر دو نی خوردند از یک آب خور
 صد هزاران این چنین اشباه بین
 این خورد گردد پلیدی زو جدا
 این خورد زاید همه بخل و حسد
 این زمین پاک و ان شوره ست و بد
 هر دو صورت گر بهم ماند رواست
 جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران موسی از استیزه را
 زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
 لعنة الله این عمل را در قفا
 کافران اندر مری بوزینه طبع
 هر چه مردم می کند بوزینه هم

تا که باشد کاندرا آید او بگفت
 با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
 بانگ بر درویش زد که هی فلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
 گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بستی خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بی منتها
 لیک شد ز ان نیش و زین دیگر عسل
 زین یکی سرگین شد و ز ان مشک ناب
 این یکی خالی و آن پر از شکر
 فرقشان هفتاد ساله راه بین
 آن خورد گردد همه نور خدا
 و آن خورد زاید همه نور احد
 این فرشتهی پاک و ان دیو است و دد
 آب تلخ و آب شیرین را صفاست
 او شناسد آب خوش از شوره آب
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 بر گرفته چون عصای او عصا
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
 رحمه الله آن عمل را در وفا
 آفتی آمد درون سینه طبع
 آن کند کز مرد بیند دم به دم

او گمان برده که من کژدم چو او
 این کند از امر و او بهر ستیز
 آن منافق با موافق در نماز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 مومنان را برد باشد عاقبت
 گر چه هر دو بر سر يك بازی اند
 هر یکی سوی مقام خود رود
 مومنش خوانند جانش خوش شود
 نام او محبوب از ذات وی است
 میم و واو و میم و نون تشریف نیست
 گر منافق خوانی اش این نام دون
 گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
 زشتی آن نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد در او معنی چو آب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز يك اصلی روان
 زر قلب و زر نیکو در عیار
 هر که را در جان خدا بنهد محك
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه يك خاشاك خرد
 حس دنیا نردبان این جهان
 صحت این حس بجوید از طبیب
 صحت این حس ز معموری تن
 راه جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 فرق را کی داند آن استیزه رو
 بر سر استیزه رویان خاک ریز
 از پی استیزه آید نی نیاز
 با منافق مومنان در برد و مات
 بر منافق مات اندر آخرت
 هر دو با هم مروزی و رازی اند
 هر یکی بر وفق نام خود رود
 ور منافق تیز و پر آتش شود
 نام این مبغوض از آفات وی است
 لفظ مومن جز پی تعریف نیست
 همچو کژدم می خلد در اندرون
 پس چرا در وی مذاق دوزخ است
 تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
 بحر معنی عِندَهُ اُمُّ الکتاب
 در میانشان بَرَزَخُ لا بیغیان
 بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
 بی محك هرگز ندانی ز اعتبار
 هر یقین را باز داند او ز شك
 آن گه آرامد که بیرونش نهد
 چون در آمد حس زنده پی ببرد
 حس دینی نردبان آسمان
 صحت آن حس بخواهید از حبیب
 صحت آن حس ز تخریب بدن
 بعد از آن ویرانی آبادان کند
 وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاك كرد	بعد از آن در جو روان كرد آب خورد
پوست را بشكافت و پيكان را كشيد	پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ويران كرد و از كافر ستد	بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
كار بی چون را كه کیفیت نهد	این كه گفتم هم ضرورت می دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این	جز كه حیرانی نباشد كار دین
نی چنان حیران كه پشتش سوی اوست	بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی دوست
روی هر يك می نگر می دار پاس	بو كه گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
ز انكه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
كار مردان روشنی و گرمی است	كار دونان حيله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای كد كنند	بو مسيلم را لقب احمد كنند
بو مسيلم را لقب كذاب ماند	مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشك ناب	باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود كه نصرانیان را می كشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال كرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را كاندرا	رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احوال ز ان دو شیشه من کدام	پیش تو آرم بكن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزن
شیشه يك بود و به چشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مومن مظلوم کشت
احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت استا ز ان دو يك را در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مردم احول گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احول کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آن گهم از خود بران تا شهر دور
کاو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملك پنهان کنند
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
چارهی آن مکر و ان تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی ام بشکاف و لب در حکم مر
تا بخواهد يك شفاعت گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

ای خدای راز دان می‌دانی‌ام	پس بگویم من به سر نصرانی‌ام
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
آن که دین اوست ظاهر آن کنم	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
متهم شد پیش شه گفتار من	شاه بویی برد از اسرار من
از دل من تا دل تو روزن است	گفت گفت تو چو در نان سوزن است
حال تو دیدم ننوشم قال تو	من از آن روزن بدیدم حال تو
او جهودانه بکردی پاره‌ام	گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
صد هزاران منتش بر خود نهم	بهر عیسی جان سپارم سر دهم
واقفم بر علم دینش نیک نیک	جان دریغم نیست از عیسی و لیک
در میان جاهلان گردد هلاک	حیف می‌آمد مرا کان دین پاک
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما	شکر ایزد را و عیسی را که ما
تا به زناری میان را بسته‌ام	از جهود و از جهودی رسته‌ام
بشنوید اسرار کیش او به جان	دور دور عیسی است ای مردمان
خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

اندک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او
سر انگلیون و زنار و نماز	او بیان می‌کرد با ایشان به راز
لیک در باطن صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
ملتمس بودند مکر نفس غول	بهر این بعضی صحابه از رسول

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان	در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او	عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس	می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن	و عظم ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیسااش می پنداشتند
او به سر دجال يك چشم لعین	ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا	ما چو مرغان حریص بی نوا
دم به دم ما بسته ای دام نویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می رویم ای بی نیاز
ما در این انبار گندم می کنیم	گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش	کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده ست	وز فنش انبار ما ویران شده ست
اول ای جان دفع شر موش کن	وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور	لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا	جمع می ناید در این انبار ما
بس ستاره ای آتش از آهن جهید	و ان دل سوزیده پذیرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان	می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را يك به يك	تا که نفروزد چراغی از فلك
گر هزاران دام باشد در قدم	چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را
 می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
 شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
 نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان
 حال عارف این بود بی‌خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 آن که او پنجه نبیند در رقم
 شمه‌ای زین حال عارف وانمود
 رفته در صحرای بی‌چون جانشان
 وز صفیری باز دام اندر کشی
 فالِقُ الْإِصْبَاحِ اسرافیل‌وار
 روحهای منبسط را تن کند
 اسب جانها را کند عاری ز زین
 لیک بهر آن که روز آیند باز
 تا که روزش واگشد ز ان مرغزار
 کاش چون اصحاب کهف این روح را
 تا از این طوفان بیداری و هوش
 ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
 غار با او یار با او در سرود
 می‌رهانی می‌کنی الواح را
 فارغان، نه حاکم و محکوم کس
 شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
 نه خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایزد هُم رُقُودُ زین مرم
 چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
 فعل پندارد به جنبش از قلم
 خلق را هم خواب حسی در ربود
 روحشان آسوده و ابدانشان
 جمله را در داد و در داور کشی
 جمله را در صورت آرد ز ان دیار
 هر تنی را باز آبستن کند
 سر النوم اخ الموت است این
 بر نهد بر پایشان بند دراز
 وز چراگاه آردش در زیر بار
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 وار هیدی این ضمیر چشم و گوش
 پهلوی تو پیش تو هست این زمان
 مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی
 کز تو مجنون شد پریشان و غوی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خواب‌تر
 چون به حق بیدار نبود جان ما
 جان همه روز از لگدکوب خیال
 نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیو را چون حور ببند او به خواب
 چون که تخم نسل را در شوره ریخت
 ضعف سر ببند از آن و تن پلید
 مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
 ابلهی صیاد آن سایه شود
 بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
 تیر اندازد به سوی سایه او
 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
 سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
 سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا
 دامن او گیر زودتر بی‌گمان
 كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشَ اُولِيَّاسْت
 اندر این وادی مرو بی‌این دلیل
 رو ز سایه آفتابی را بیاب
 ره ندانی جانب این سور و عرس
 ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
 ای خنک آن کش حسد همراه نیست
 این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان
 گر جسد خانه‌ی حسد باشد و لیک
 هست بیداریش از خوابش بتر
 هست بیداری چو در بندان ما
 وز زیان و سود وز خوف زوال
 نی به سوی آسمان راه سفر
 دارد او مید و کند با او مقال
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 او به خویش آمد خیال از وی گریخت
 آه از آن نقش پدید ناپدید
 می‌دود بر خاک پران مرغوش
 می‌دود چندان که بی‌مایه شود
 بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
 ترکش خالی شود از جستجو
 از دویدن در شکار سایه تفت
 وار هاند از خیال و سایه‌اش
 مرده او زین عالم و زنده‌ی خدا
 تارهی در دامن آخر زمان
 کاو دلیل نور خورشید خداست
 لَا أَحَبُّ الْآفَلِينَ كُوْ چو خلیل
 دامن شه شمس تبریزی بتاب
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 با سعادت جنگ دارد از حسد
 عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
 از حسد آلوده باشد خاندان
 آن جسد را پاک کرد الله نیک

طَهْرًا بَيْتِي بِيانِ پاکی است
چون کنی بر بی جسد مکر و حسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
گنج نور است از طلسمش خاکی است
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد
بر امید آن که از نیش حسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز
ناصرح دین گشته آن کافر وزیر
تا به باطل گوش و بینی باد داد
زهر او در جان مسکینان رسد
خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بوی او را جانب کویی برد
بوی آن بوی است کان دینی بود
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
خلق را تو بر میاور از نماز
کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
نکته ها می گفت او آمیخته
ظاهرش می گفت در ره چپست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
آتش از چه سرخ روی است از شرر
لذتی می دید و تلخی جفت او
در جلاب قند زهری ریخته
وز اثر می گفت جان را سست شو
دست و جامه می سیه گردد ازو
تو ز فعل او سیه کاری نگر

لیک هست از خاصیت دزد بصر	برق اگر نوری نماید در نظر
گفت او در گردن او طوق بود	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدت شش سال در هجران شاه
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها
وقت آمد زود فارغ کن دلم	پیش او بنوشت شه کای مقبل
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها	گفت اینک اندر آن کارم شها

بیان دوازده سبط از نصارا

حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع
گشته بند آن وزیر بدنشان	این ده و این دو امیر و قومشان
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله بر گفتار او
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
-------------------------	---------------------------

این خلاف آن ز پایان تا به سر
 رکن توبه کرده و شرط رجوع
 اندر این ره مخلصی جز جود نیست
 شرک باشد از تو با معبود تو
 در غم و راحت همه مکر است و دام
 ورنه اندیشه‌ی توکل تهمت است
 بهر کردن نیست شرح عجز ماست
 قدرت حق را بدانیم آن زمان
 کفر نعمت کردن است آن عجز هین
 قدرت تو نعمت او دان که هوست
 بت بود هر چه بگنجد در نظر
 کین نظر چون شمع آمد جمع را
 کشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بینی نظر را صد هزار
 لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
 بیش آید پیش او دنیا و پیش
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خویشتن را در میفگن در زحیر
 کان قبول طبع تو ردست و بد
 هر یکی را ملتی چون جان شده ست
 هر جهود و گبر از او آگه بدی
 که حیات دل غذای جان بود
 بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
 جز خسارت پیش نارد بیع او
 نام او باشد معسر عاقبت

حکم‌های هر یکی نوعی دگر
 در یکی راه ریاضت را و جوع
 در یکی گفته ریاضت سود نیست
 در یکی گفته که جوع و جود تو
 جز توکل جز که تسلیم تمام
 در یکی گفته که واجب خدمت است
 در یکی گفته که امر و نهیهاست
 تا که عجز خود ببینیم اندر آن
 در یکی گفته که عجز خود مبین
 قدرت خود بین که این قدرت از اوست
 در یکی گفته کز این دو بر گذر
 در یکی گفته مکش این شمع را
 از نظر چون بگذاری و از خیال
 در یکی گفته بکش باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
 در یکی گفته که آن چمت داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
 در یکی گفته که بگذار آن خود
 راهای مختلف آسان شده ست
 گر میسر کردن حق ره بدی
 در یکی گفته میسر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد ریع او
 آن میسر نبود اندر عاقبت

عاقبت بنگر جمال این و آن	تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بینی نیابی در حسب	در یکی گفته که استادی طلب
لاجرم گشتند اسیر زلتی	عاقبت دیدند هر گون ملتی
ور نه کی بودی ز دینها اختلاف	عاقبت دیدن نباشد دستباف
ز آنکه استا را شناسا هم تویی	در یکی گفته که استا هم تویی
رو سر خود گیر و سر گردان مشو	مرد باش و سخره‌ی مردان مشو
هر که او دو بیند احول مردکی است	در یکی گفته که این جمله یکی است
این کی اندیشد مگر مجنون بود	در یکی گفته که صد يك چون بود
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولی است ضد همدگر
کی تو از گلزار وحدت بر بری	تا ز زهر و از شکر در نگذری
بر نوشت آن دین عیسی را عدو	این نمط وین نوع ده طومار و دو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

وز مزاج خم عیسی خو نداشت	او ز يك رنگی عیسی بو نداشت
ساده و يك رنگ گشتی چون صبا	جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا
بل مثال ماهی و آب زلال	نیست يك رنگی کز او خیزد ملال
ماهیان را با بیبوست جنگهاست	گر چه در خشکی هزاران رنگهاست
تا بدان ماند ملك عز و جل	کیست ماهی چیست دریا در مثل
سجده آرد پیش آن اکرام و جود	صد هزاران بحر و ماهی در وجود
تا بدان آن بحر در افشان شده	چند باران عطا باران شده
تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم افروخته
تا شده دانه پذیرنده‌ی زمین	پرتو دانش زده بر آب و طین
بی‌خیانت جنس آن برداشتی	خاك امین و هر چه در وی کاشتی

کافتاب عدل بر وی تافته ست	این امانت ز آن امانت یافته ست
خاک سرها را نکرده آشکار	تا نشان حق نیارد نو بهار
این خبرها وین امانت وین سداد	آن جوادی که جمادی را بداد
عاقلان را کرده قهر او ضریر	مر جمادی را کند فضلش خبیر
با که گویم در جهان يك گوش نیست	جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت	هر کجا گوشه بد از وی چشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا	کیمیا ساز است چه بود کیمیا
کین دلیل هستی و هستی خطاست	این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
چیست هستی پیش او کور و کبود	پیش هست او ببايد نیست بود
گر می خورشید را بشناختی	گر نبودی کور از او بگداختی
کی فسردي همچو یخ این ناحیت	ور نبودی او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بد وزیر
صد چو عالم هست گرداند به دم	با چنان قادر خدایی کز عدم
چون که چشمش را به خود بینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند
پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست	گر جهان پیشش بزرگ و بی‌بنی است
هین روید آن سو که صحرای شماسست	این جهان خود حبس جانهای شماسست
نقش و صورت پیش آن معنی سد است	این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
در شکست از موسی با يك عصا	صد هزاران نیزه‌ی فرعون را
پیش عیسی و دمش افسوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود
پیش حرف امی آن عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی کسی

مرغ زیرك با دو پا آویخت او
جز شكسته می‌نگیرد فضل شاه
كان خیال اندیش را شد ریش گاو
خاك چه بود تا حشیش او شوی
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
خاك و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
سوی آب و گل شدی در اسفلین
ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
پیش آن مسخ این به غایت دون بود
آدم مسجود را نشناختی
چند پنداری تو پستی را شرف
این جهان را پر کنم از خود همی
تاب خور بگدازدش با يك نظر
نیست گرداند خدا از يك شرار
عین آن زهر آب را شربت کند
مهرها رویاند از اسباب کین
ایمنی روح سازد بیم را
در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

بس دل چون کوه را انگيخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
ای بسا گنج آگنان گنج کاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود
روح می‌بردت سوی چرخ برین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود
اسب همت سوی اختر تاختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند گویی من بگیرم عالمی
گر جهان پر برف گردد سربه‌سر
وزر او و صد وزیر و صد هزار
عین آن تخیل را حکمت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین
پرورد در آتش ابراهیم را
از سبب سوزیش من سودایی‌ام

مکر دیگر انگيختن وزیر در اضلال قوم

وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
بود در خلوت چهل پنجاه روز
از فراق حال و قال و ذوق او

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
در مریدان در فکند از شوق سوز
خلق دیوانه شدند از شوق او

از ریاضت گشته در خلوت دو تو	لابه و زاری همی کردند و او
بی عصا کش چون بود احوال کور	گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
بیش از این ما را مدار از خود جدا	از سر اکرام و از بهر خدا
بر سر ما گستران آن سایه تو	ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
لیک بیرون آمدن دستور نیست	گفت جانم از محبان دور نیست
و آن مریدان در شفاعت آمدند	آن امیران در شفاعت آمدند
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم	کاین چه بد بختی است ما را ای کریم
می زنیم از سوز دل دمه های سرد	تو بهانه می کنی و ما ز درد
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم	ما به گفتار خوست خو کرده ایم
خیر کن امروز را فردا مکن	الله الله این جفا با ما مکن
بی تو گردند آخر از بی حاصلان	می دهد دل مر ترا کاین بی دلان
آب را بگشاز جو بر دار بند	جمله در خشکی چو ماهی می تپند
الله الله خلق را فریاد رس	ای که چون تو در زمانه نیست کس

دفع گفتن وزیر مریدان را

و عظ و گفتار زبان و گوش جو	گفت هان ای سخرگان گفت و گو
بند حس از چشم خود بیرون کنید	پنبه اندر گوش حس دون کنید
تا نگردد این کر آن باطن کر است	پنبه ای آن گوش سر گوش سر است
تا خطاب ارجعی را بشنوید	بی حس و بی گوش و بی فکر ت شوید
تو ز گفت خواب بویی کی بری	تا به گفت و گوی بیداری دری
سیر باطن هست بالای سما	سیر بیرونی است قول و فعل ما
عیسی جان پای بر دریا نهاد	حس خشکی دید کز خشکی بزاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد	سیر جسم خشک بر خشکی فتاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سکری از آن سکری تو دور	تا از این مستی از آن جامی تو دور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو	این فریب و این جفا با ما مگو
چار پا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است	طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چون که دندانها بر آرد بعد از آن	هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود	لقمه‌ی هر گریه‌ی دران شود
چون بر آرد پر بپرد او به خود	بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند	گوش ما را گفت تو هوش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی	خشک ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک
بی‌تو ما را بر فلک تاریکی است	با تو ای ماه این فلک باری کی است
صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید
گر امینم متهم نبود امین
گر کمال با کمال انکار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون
پند را در جان و در دل ره کنید
گر بگویم آسمان را من زمین
ور نیم این زحمت و آزار چیست
ز آن که مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان
طفل با دایه نه استیزد و لیک
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان
ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست
لذت هستی نمودی نیست را
لذت انعام خود را و امگیر
ور بگیری کیت جستجو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر
ما نبودیم و تقاضامان نبود
گفت ما چون گفتن اغیار نیست
آه آه است از میان جان روان
گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
تا که ما باشیم با تو در میان
تو وجود مطلق فانی نما
حمله‌شان از باد باشد دم‌بدم
آن که ناپیداست هرگز کم مباد
هستی ما جمله از ایجاد تست
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده و جام خود را و امگیر
نقش با نقاش چون نیرو کند
اندر اکرام و سخای خود نگر
لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گاه آدم کند
گاه نقشش شادی و گاه غم کند

دست نه تا دست جنباند به دفع
نطق نه تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رَمِیتَ إِذْ رَمِیتَ

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
ما کمان و تیر اندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافل است از جبر او
ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گاه بیماری است
وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه
می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا
می‌بخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او بیدارتر پر دردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
هر که او آگاهتر رخ زردتر

بسته در زنجیر چون شادی کند
بینش زنجیر جباریت کو

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
کی اسیر حبس آزادی کند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن

در هر آن کاری که میل استت بدان
ور همی‌بینی نشان دید کو

قدرت خود را همی‌بینی عیان
قدرت خود را همی‌بینی عیان

خویش را جبری کنی کاین از خداست	و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست
کافران در کار عقبی جبری اند	انبیا در کار دنیا جبری اند
جاهلان را کار دنیا اختیار	انبیا را کار عقبی اختیار
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش	ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش
سجن دنیا را خوش آیین آمدند	کافران چون جنس سجن آمدند
سوی علیین جان و دل شدند	انبیا چون جنس علیین بدند
باز گویم آن تمامی قصه را	این سخن پایان ندارد لیک ما

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

کای مریدان از من این معلوم باد	آن وزیر از اندرون آواز داد
کز همه یاران و خویشان باش فرد	که مرا عیسی چنین پیغام کرد
وز وجود خویش هم خلوت گزین	روی در دیوار کن تنها نشین
بعد از این با گفت و گویم کار نیست	بعد از این دستوری گفتار نیست
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام	الوداع ای دوستان من مرده‌ام
من نسوزم در عنا و در عطب	تا به زیر چرخ ناری چون حطب
بر فراز آسمان چارمین	پهلوی عیسی نشینم بعد از این

ولی عهد ساختن وزیر هر يك امیر را جدا جدا

يك به يك تنها به هر يك حرف راند	و آن گهانی آن امیران را بخواند
نایب حق و خلیفه‌ی من توی	گفت هر يك را به دین عیسوی
کرد عیسی جمله را اشباع تو	و آن امیران دگر اتباع تو

هر امیری کو کشید گردن بگیر	یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو	تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح	یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف	چون حروف آن جمله از یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن	پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشان را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست	خویش کشت و از وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامت‌گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او	موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی	کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام	دست و دامن را بدست او دهیم

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
 چون که شد از پیش دیده وصل یار
 چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
 چون خدا اندر نیاید در عیان
 نه غلط گفتم که نایب با منوب
 نه دو باشد تا تویی صورت پرست
 چون به صورت بنگری چشم تو دست
 نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
 ده چراغ ار حاضر آید در مکان
 فرق نتوان کرد نور هر یکی
 گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
 در معانی قسمت و اعداد نیست
 اتحاد یار با یاران خوش است
 صورت سرکش گدازان کن به رنج
 ورتو نگذاری عنایت‌های او
 او نماید هم به دلها خویش را
 منبسط بودیم و یک جوهر همه
 یک گهر بودیم همچون آفتاب
 چون به صورت آمد آن نور سره
 کنگره ویران کنید از منجنیق
 شرح این را گفتمی من از مری
 نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
 پیش این الماس بی‌اسپر میا
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف
 آمدم اندر تمامی داستان

چاره نبود بر مقامش از چراغ
 نایبی باید از او مان یادگار
 بوی گل را از که یابیم از گلاب
 نایب حق‌اند این پیغمبران
 گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
 پیش او یک گشت کز صورت پرست
 تو به نورش درنگر کز چشم رست
 چون که در نورش نظر انداخت مرد
 هر یکی باشد به صورت غیر آن
 چون به نورش روی آری بی‌شکی
 صد نماند یک شود چون بفشری
 در معانی تجزیه و افراد نیست
 پای معنی گیر صورت سرکش است
 تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
 خود گدازد ای دلم مولای او
 او بدوزد خرقه‌ی درویش را
 بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
 بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
 شد عدد چون سایه‌های کنگره
 تا رود فرق از میان این فریق
 لیک ترسم تا نلغزد خاطری
 گر نداری تو سپر واپس گریز
 کز بریدن تیغ را نبود حیا
 تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
 وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند

بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

يك امیری ز آن امیران پیش رفت

پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینك نایب آن مرد من

نایب عیسی منم اندر زمن

اینك این طومار برهان من است

کاین نیابت بعد از او آن من است

آن امیر دیگر آمد از کمین

دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود

تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر يك يك قطار

بر کشیده تیغهای آب دار

هر یکی را تیغ و طوماری به دست

در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد

تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست

کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود

آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت

بعد کشتن روح پاك نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است

چون انار و سیب را بشکستن است

آن چه شیرین است او شد ناردانگ

و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ

آن چه با معنی است خود پیدا شود

و آن چه پوسیده ست او رسوا شود

رو به معنی کوش ای صورت پرست

ز آن که معنی بر تن صورت پر است

همنشین اهل معنی باش تا

هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف

هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است

چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار

بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب

ور بود الماس پیش آ با طرب

تبع در زرادخانه‌ی اولیاست	دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین	هست دانا رَحْمَةً للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر	تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان	می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خنده‌ی آن لاله بود	کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان	دل مده الا به مهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست	سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد	تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی	رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی	آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او	بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب	چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف	رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه	ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر	در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد	نور احمد ناصر آمد یار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان	نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن	از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان	از پی طومارهای کژ بیان

تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین

نام احمد این چنین یاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

کاندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
سوره بر خوان و السما ذات البروج
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان
در خلاق می رود تا نفخ صور
آن چه میراث است اَوْرَثَنَا الْكِتَاب
شعله ها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کان بود
ز آنکه خور برجی به برجی می رود
مر و را با اختر خود هم تگی است
میل کلی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان معتبر
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کفار سوزد در رجوم

بعد از این خونریز درمان ناپذیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج
سنت بد کز شه اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
نیکوان را هست میراث از خوش آب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله ها با گوهران گردان بود
نور روزن گرد خانه می دود
هر که را با اختری پیوستگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خونریز خو
اخترانند از ورای اختران
سایران در آسمانهای دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم

خشم مریخی نباشد خشم او	منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق	در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها	مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور را وایافته	روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده	ز آن نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است	بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را	از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست	رنگ زشتان از سیاه آبهی جفاست
صِبْغَةُ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف	لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
آن چه از دریا به دریا می رود	از همانجا کامد آن جا می رود
از سر که سیلهای تیز رو	وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد	از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست	ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار	آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن شود
بت سیاه آبهست در کوزه نهان	نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه	نفس بتگر چشمه ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ	و آب چشمه می زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر
هر نفس مکرری و در هر مکر ز آن
در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن
قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
غرقه صد فرعون با فرعونیان
آب ایمان را ز فرعونی مریز
ای برادر واره از بو جهل تن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

يك زنی با طفل آورد آن جهود
طفل از او بستد در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
چشم بند است آتش از بهر حجاب
اندر آ مادر ببین برهان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
چون بزام رستم از زندان تنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
نك جهان نیست شکل هست ذات
اندر آ مادر به حق مادری
اندر آ مادر که اقبال آمده ست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
من ز رحمت می‌کشانم پای تو
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
زن بترسید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل اینی لم أمت
گر چه در صورت میان آتشم
رحمت است این سر بر آورده ز جیب
تا ببینی عشرت خاصان حق
از جهانی کاتش است آبش مثال
کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهان خوش هوای خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره اندر او عیسی دمی
و آن جهان هست شکل بی‌ثبات
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر مده دولت ز دست
تا ببینی قدرت و لطف خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان
 اندر آید ای مسلمانان همه
 اندر آید ای همه پروانهوار
 بانگ می‌زد در میان آن گروه
 خلق خود را بعد از آن بی‌خوشتن
 بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست
 تا چنان شد کان عوانان خلق را
 آن یهودی شد سیه رو و خجل
 کاندرا ایمان خلق عاشق‌تر شدند
 مکر شیطان هم در او پیچید شکر
 آن چه می‌مالید در روی کسان
 آن که می‌درید جامه‌ی خلق چست
 کاندرا آتش شاه بنهاده ست خوان
 غیر عذب دین عذاب است آن همه
 اندر این بهره که دارد صد بهار
 پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
 می‌فگندند اندر آتش مرد و زن
 ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست
 منع می‌کردند کاتش در میا
 شد پشیمان زین سبب بیمار دل
 در فنای جسم صادق‌تر شدند
 دیو هم خود را سیه رو دید شکر
 جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
 شد دریده آن او ایشان درست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
 باز آمد کای محمد عفو کن
 من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
 چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 چون خدا خواهد که همان یاری کند
 ای خنک چشمی که آن گریان اوست
 آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
 هر کجا آب روان سبزه بود
 مر محمد را دهانش کژ بماند
 ای ترا الطاف و علم من لدن
 من بدم افسوس را منسوب و اهل
 میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
 کم زند در عیب معیوبان نفس
 میل ما را جانب زاری کند
 وی همایون دل که آن بریان اوست
 مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
 هر کجا اشک روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم تر
اشك خواهی رحم کن بر اشك بار
تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تند خو
چون نمی سوزی چه شد خاصیت
آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیت
می نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم ای شمن
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزین
آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیت
آن که نپرستند ترا او چون برست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله ی بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تو تا بینی تاب من
تیغ حقم هم به دستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله ببند از سگان شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملّیک دین کند
اندر او شادی ملّیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق قدم بیرون نهد
کاین دو می زاینند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک	تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش	بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سببها کانیا را رهبر است	آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را آن سبب عامل کند	باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها	و آن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن	اندر این چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است	چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان	هان و هان زین چرخ سر گردان مدان
تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ	تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می خورد از امر حق	هر دو سر مست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد	فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه‌ی باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید	نرم می شد باد کانجا می رسید
هر که بیرون بود ز آن خط جمله را	پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شبیان را می کشید	گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می شد او وقت نماز	تا نیارد گرگ آن جا ترك تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن	گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند	دایره‌ی مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان	نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد	چون گزیده‌ی حق بود چو نش گرد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین	باقیان را برده تا قعر زمین

اهل موسی را ز قبطی و شناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت
با زر و تختش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید	آب و گل چون از دم عیسی چرید
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	هست تسبیحت بخار آب و گل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

جز که طنز و جز که انکارش نبود	این عجایب دید آن شاه جهود
مرکب استیزه را چندین مران	ناصحان گفتند از حد مگذران
ظلم را پیوند در پیوند کرد	ناصحان را دست بست و بند کرد
پای دار ای سگ که قهر ما رسید	بانگ آمد کار چون اینجا رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ابتدا
جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق
سوخت خود را آتش ایشان چو خس	آتشی بودند مومن سوز و بس
هاویه آمد مر او را زاویه	آن که بوده ست امه الهاویه
اصلها مر فرعها را در پی است	مادر فرزند جویان وی است
باد نشفش می کند کار کانی است	آب اندر حوض اگر زندانی است
اندك اندك تا نبینی بردنش	می رهند می برد تا معدنش
اندك اندك دزد از حبس جهان	وین نفس جانهای ما را همچنان
صاعدا منا إلى حیث علم	تا إليه یصعد أطیاب الكلم
متحفا منا إلى دار البقا	ترتقی أنفاسنا بالمنتقی

ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال	ثم تاتينا مكافات المقال
كى ينال العبد مما نالها	ثم يلجينا الى امثالها
ذا فلا زلت عليه قائما	هكذا تعرج و تنزل دايمًا
ز آن طرف آيد كه آمد آن چشمش	پارسی گويم يعنى اين كشش
كان طرف يك روز ذوقى رانده است	چشم هر قومى به سويى مانده است
ذوق جزو از كل خود باشد ببين	ذوق جنس از جنس خود باشد يقين
چون بدو پيوست جنس او شود	يا مگر آن قابل جنسى بود
گشت جنس ما و اندر ما فزود	همچو آب و نان كه جنس ما نبود
ز اعتبار آخر آن را جنس دان	نقش جنسيت ندارد آب و نان
آن مگر مانند باشد جنس را	ور ز غير جنس باشد ذوق ما
عاريت باقى نماند عاقبت	آن كه مانند است باشد عاريت
چون كه جنس خود نيابد شد نفير	مرغ را گر ذوق آيد از صفير
چون رسد در وى گريزد جويد آب	تشنه را گر ذوق آيد از سراب
ليك آن رسوا شود در دار ضرب	مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
تا خيال كز ترا چه نفگند	تا زر اندوديت از ره نفگند
و اندر آن قصه طلب كن حصه را	از كليله باز جو آن قصه را

بيان توكل و ترك جهد گفتن نخجيران به شير

بودشان از شير دايم كش مكش	طايفه‌ی نخجير در وادی خوش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود	بس كه آن شير از كمين درمى ربود
كز وظيفه ما ترا داريم سير	حيله كردند آمدند ايشان بشير
تا نگرده تلخ بر ما اين گيا	بعد از اين اندر پى صيدى ميا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر	گفت آری گر وفا بینم نه مکر
من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم	من هلاک فعل و مکر مردمم
از همه مردم بتر در مکر و کین	مردم نفس از درونم در کمین
قول پیغمبر به جان و دل گزید	گوش من لا یلدغ المؤمن شنید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

الحذر دع لیس یغنی عن قدر	جمله گفتند ای حکیم با خبر
رو توکل کن توکل بهتر است	در حذر شوریدن شور و شر است
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نیاید زخم از رب الفلق	مرده باید بود پیش حکم حق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت آری گر توکل رهبر است
با توکل زانوی اشتر ببند	گفت پیغمبر به آواز بلند
از توکل در سبب کاهل مشو	رمز الکاسب حبیب الله شنو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

لقمه‌ی تزویر دان بر قدر خلق	قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
چیست از تسلیم خود محبوب‌تر	نیست کسبی از توکل خوب‌تر
بس جهند از مار سوی ازدها	بس گریزند از بلا سوی بلا
آن که جان پنداشت خون آشام بود	حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
حیله‌ی فرعون زین افسانه بود	در ببست و دشمن اندر خانه بود
و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش	صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
رو فنا کن دید خود در دید دوست	دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست
یابی اندر دید او کل غرض	دید ما را دید او نعم العوض
مرکبش جز گردن بابا نبود	طفل تا گیرا و تا پویا نبود
در عنا افتاد و در کور و کبود	چون فضولی گشت و دست و پا نمود
می‌پریدند از وفا اندر صفا	جانهای خلق پیش از دست و پا
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند	چون به امر اھبطوا بندی شدند
گفت الخلق عیال للاله	ما عیال حضرتیم و شیر خواه
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد	آن که او از آسمان باران دهد

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل

نردبانی پیش پای ما نهاد	گفت شیر آری ولی رب العباد
هست جبری بودن اینجا طمع خام	پایه پایه رفت باید سوی بام
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ	پای داری چون کنی خود را تو لنگ
بی‌زبان معلوم شد او را مراد	خواجه چون ببلی به دست بنده داد
آخر اندیشی عبارتهای اوست	دست همچون بیل اشارتهای اوست
در وفای آن اشارت جان دهی	چون اشارتهاش را بر جان نهی

بار بر دارد ز تو کارت دهد	پس اشارتهای اسرار ت دهد
قابلی مقبول گرداند ترا	حاملی محمول گرداند ترا
وصل جویی بعد از آن واصل شوی	قابل امر و بی قابل شوی
جبر تو انکار آن نعمت بود	سعی شکر نعمتش قدرت بود
جبر نعمت از گفت بیرون کند	شکر قدرت قدرتت افزون کند
تا نبینی آن در و درگه مخسب	جبر تو خفتن بود در ره مخسب
جز به زیر آن درخت میوه دار	هان مخسب ای جبری بی اعتبار
بر سر خفته بریزد نقل و زاد	تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
مرغ بی هنگام کی یابد امان	جبر و خفتن در میان ره زنان
مرد پنداری و چون بینی زنی	ور اشارتهایش را بینی زنی
سر که عقل از وی ببرد دم شود	این قدر عقلی که داری گم شود
می برد بی شکر را در قعر نار	ز آن که بی شکری بود شوم و شنار
کشت کن پس تکیه بر جبار کن	گر توکل می کنی در کار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

کان حریصان که سببها کاشتند	جمله با وی بانگها برداشتند
پس چرا محروم ماندند از زمن	صد هزار اندر هزار از مرد و زن
همچو اژدرها گشاده صد دهان	صد هزاران قرن ز آغاز جهان
که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه	مکرها کردند آن دانا گروه
لتزول منه اقلال الجبال	کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
روی ننمود از شکار و از عمل	جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
ماند کار و حکمهای کردگار	جمله افتادند از تدبیر و کار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار	کسب جز نامی مدان ای نامدار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان
و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز اینجا به هندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه چنان	بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است	او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که برابیم از حق ای وبال

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

جهدهای انبیا و مومنین

شیر گفت آری و لیکن هم ببین

آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد	حق تعالی جهدشان را راست کرد
کل شيء من ظریف هو ظریف	حیله هاشان جمله حال آمد لطیف
نقص هاشان جمله افزونی گرفت	دام هاشان مرغ گردونی گرفت
در طریق انبیا و اولیا	جهد می کن تا توانی ای کیا
ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد	با قضا پنجه زدن نبود جهاد
در ره ایمان و طاعت يك نفس	کافر من گر زیان کرده ست کس
يك دو روزك جهد کن باقی بخند	سر شکسته نیست این سر را مبند
نيك حالی جست کاو عقبی بجست	بد محالی جست کاو دنیا بجست
مکرها در ترك دنیا وارد است	مکرها در کسب دنیا وارد است
آن که حفره بست آن مکرى ست سرد	مکر آن باشد که زندان حفره کرد
حفره کن زندان و خود را وارهان	این جهان زندان و ما زندانیان
نی قماش و نقره و میزان و زن	چیست دنیا از خدا غافل بدن
نعم مال صالح خواندش رسول	مال را کز بهر دین باشی حمول
آب اندر زیر کشتی پستی است	آب در کشتی هلاك کشتی است
ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند	چون که مال و ملك را از دل براند
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه ی سر بسته اندر آب زفت
بر سر آب جهان ساکن بود	باد درویشی چو در باطن بود
ملك در چشم دل او لا شی است	گر چه جمله ی این جهان ملك وی است
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل ببند و مهر کن
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد	جهد حق است و دوا حق است و درد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

کز جواب آن جبریان گشتند سیر

زین نمط بسیار برهان گفت شیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر زیان	کاندر این بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور	بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان	ماند این میراث فرزندان
هر پیمبر امتان را در جهان	همچنین تا مخلصی می خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود	در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار	خویش را اندازه ی خرگوش دار
-----------------------------	----------------------------

هین چه لاف است این که از تو بهتران
 در نیاوردند اندر خاطر آن
 معجبی یا خود قضا مان در پی است
 و نه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد
 آن چه حق آموخت مر زنبور را
 خانه ها سازد پر از حلوی تر
 آن چه حق آموخت کرم پیله را
 آدم خاکی ز حق آموخت علم
 نام و ناموس ملک را در شکست
 زاهد چندین هزاران ساله را
 تا نتاند شیر علم دین کشید
 علمهای اهل حس شد پوز بند
 قطره ای دل را یکی گوهر فتاد
 چند صورت آخر ای صورت پرست
 گر به صورت آدمی انسان بدی
 نقش بر دیوار مثل آدم است
 جان کم است آن صورت با تاب را
 شد سر شیران عالم جمله پست
 چه زیان استش از آن نقش نفور
 وصف صورت نیست اندر خامه ها
 عالم و عادل همه معنی است بس
 میزند بر تن ز سوی لامکان
 مر ضعیفی را قوی رای فتاد
 آن نباشد شیر را و گور را
 حق بر او آن علم را بگشاد در
 هیچ پیلی داند آن گون حیل را
 تا به هفتم آسمان افروخت علم
 کوری آن کس که در حق در شک است
 پوز بندی ساخت آن گوساله را
 تا نگرده گرد آن قصر مشید
 تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
 کان به دریاها و گردونها نداد
 جان بی معنیت از صورت نرست
 احمد و بو جهل خود یکسان بدی
 بنگر از صورت چه چیز او کم است
 رو بجو آن گوهر کمیاب را
 چون سگ اصحاب را دادند دست
 چون که جانش غرق شد در بحر نور
 عالم و عادل بود در نامه ها
 کش نیابی در مکان و پیش و پس
 می ننگد در فلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار	گوش سوی قصه‌ی خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین	مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان است علم	جمله عالم صورت و جان است علم
آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است	آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان	می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار	بر تو آسیبی زند در آب خار
گر چه پنهان خار در آب است پست	چون که در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه	از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود	تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای	تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست	در میان آر آن چه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای	باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشپاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد

مشورت کالمستشار موتمن

گفت پیغمبر بکن ای رایزن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
 تیره گردد زود با ما آینه
 از ذهاب و از ذهب وز مذهب
 در کمینت ایستد چون داند او
 کل سر جاوز الاثنین شاع
 بر زمین مانند محبوس از الم
 در کنایت با غلط افکن مشوب
 گفته ایشانش جواب و بی خبر
 تا نداند خصم از سر پای را
 وز سؤالش می نبردی غیر بو

گفت هر رازی نشاید باز گفت
 از صفا گر دم زنی با آینه
 در بیان این سه کم جنبان لبث
 کین سه را خصم است بسیار و عدو
 ور بگویی با یکی دو الوداع
 گر دو سه پرنده را بندی به هم
 مشورت دارند سرپوشیده خوب
 مشورت کردی پیمبر بسته سر
 در مثالی بسته گفתי رای را
 او جواب خویش بگرفتی از او

قصه‌ی مکر خرگوش

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
 خاك را می‌کند و می‌غرید شیر
 خام باشد خام و سست و نارسان
 چند بفریبد مرا این دهر چند
 چون نه پس ببند نه پیش از احمقیش
 قحط معنی در میان نامها

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
 ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر
 گفت من گفتم که عهد آن خسان
 دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند
 سخت درماند امیر سست ریش
 راه هموار است و زیرش دامها

لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست	لفظها و نامها چون دامهاست
سخت کمیاب است رو آن را بجو	آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب	منبع حکمت شود حکمت طلب
عقل او از روح محظوظی شود	لوح حافظ لوح محظوظی شود
بعد از این شد عقل شاگردی و را	چون معلم بود عقلش ز ابتدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا	عقل چون جبریل گوید احمدا
حد من این بود ای سلطان جان	تو مرا بگذار زین پس پیش ران
او همین داند که گیرد پای جبر	هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
تا همان رنجوری اش در گور کرد	هر که جبر آورد خود رنجور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ	گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
یا بپیوستن رگی بگسسته را	جبر چه بود بستن اشکسته را
بر که می خندی چه پا را بسته ای	چون در این ره پای خود نشکسته ای
در رسید او را براق و بر نشست	و آن که پایش در ره کوشش شکست
قابل فرمان بد او مقبول شد	حامل دین بود او محمول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه	تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از این باشد امیر اختر او	تا کنون اختر اثر کردی در او
پس تو شك داری در انشق القمر	گر ترا اشکال آید در نظر
ای هوا را تازه کرده در نهان	تازه کن ایمان نه از گفت زبان
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست	تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
خویش را تاویل کن نی ذکر را	کرده ای تاویل حرف بکر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی	بر هوا تاویل قرآن می کنی

زیافت تاویل رکیک مگس

همچو کشتی بان همی افراشت سر	آن مگس بر برگ کاه و بول خر
مدتی در فکر آن می مانده ام	گفت من دریا و کشتی خوانده ام
مرد کشتیبان و اهل و رایزن	اینک این دریا و این کشتی و من
می نمودش آن قدر بیرون ز حد	بر سر دریا همی راند او عمد
آن نظر که بیند آن را راست کو	بود بی حد آن چمین نسبت بدو
چشم چندین بحر هم چندینش است	عالمش چندان بود کش بینش است
و هم او بول خر و تصویر خس	صاحب تاویل باطل چون مگس
آن مگس را بخت گرداند همای	گر مگس تاویل بگذارد به رای
روح او نی در خور صورت بود	آن مگس نبود کش این عبرت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

روح او کی بود اندر خورد قد	همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
کز ره گوشتم عدو بر بست چشم	شیر می گفت از سر تیزی و خشم
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد	مکرهای جبریانم بسته کرد
بانگ دیوان است و غولان آن همه	زین سپس من نشنوم آن دمدمه
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست	بردران ای دل تو ایشان را مه ایست
چون زره بر آب کش نبود درنگ	پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ
این سخن چون نقش و معنی همچو جان	این سخن چون پوست و معنی مغز دان
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش	پوست باشد مغز بد را عیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب	چون قلم از باد بد دفتر ز آب
باز گردی دستهای خود گزان	نقش آب است از وفا جویی از آن
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست	باد در مردم هوا و آرزوست
کاو ز سر تا پای باشد پایدار	خوش بود پیغامهای کردگار

خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا	جز کیا و خطبه‌های انبیا
ز آن که بوش پادشاهان از هواست	بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند	نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست	چون که صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد	مکر را با خویشان تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز	تا به گوش شیر گوید يك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل	تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب	می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلست سازدش	ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده‌ی راز را	تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز	می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد	و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر	هر طرف پرسان و جویان دربدر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست	این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است ليک این اسب کو	با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم	چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را	تا نبینی پیش از این سه نور را
ليک چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون
 این برون از آفتاب و از سها
 نور نور چشم خود نور دل است
 باز نور نور دل نور خداست
 شب نبذ نوری ندیدی رنگها
 دیدن نور است آن گه دید رنگ
 رنج و غم را حق پی آن آفرید
 پس نهانیها به ضد پیدا شود
 که نظر بر نور بود آن گه به رنگ
 پس به ضد نور دانستی تو نور
 نور حق را نیست ضدی در وجود
 لاجرم ابصارنا لا تدرکه
 صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
 فکر ما تیری است از هو در هوا
 هر نفس نو می شود دنیا و ما
 عمر همچون جوی نو نو می رسد
 آن ز تیری مستمر شکل آمده ست
 شاخ آتش را بجنبانی به ساز
 این درازی مدت از تیزی صنع

همچنین رنگ خیال اندرون
 و اندرون از عکس انوار علی
 نور چشم از نور دلها حاصل است
 کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست
 پس به ضد نور پیدا شد ترا
 وین به ضد نور دانی بی درنگ
 تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
 چون که حق را نیست ضد پنهان بود
 ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
 ضد ضد را می نماید در صدور
 تا به ضد او را توان پیدا نمود
 و هو یدرک بین تو از موسی و که
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز او صورت بساخت
 موج خود را باز اندر بحر برد
 باز شد که إنا إِلَیْهِ راجعون
 مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
 در هوا کی باید آید تا خدا
 بی خبر از نو شدن اندر بقا
 مستمری می نماید در جسد
 چون شرر کش تیز جنبانی به دست
 در نظر آتش نماید بس دراز
 می نماید سرعت انگیزی صنع

نك حسام الدين كه سامی نامه‌ای است

طالب این سر اگر علامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

دید کان خرگوش می‌آید ز دور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
وز دلیری دفع هر ریبت بود
بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که گوش پیل نر مالیده‌ام
امر ما را افکند او بر زمین
غره‌ی این شیر ای خرگوش کن

شیر اندر آتش و در خشم و شور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
کز شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که گاوآن را ز هم بدریده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین
ترك خواب غفلت خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گر دهد عفو خداوندیت دست
این زمان آیند در پیش شهان
عذر احمق را نمی‌شنید
عذر نادان زهر هر دانش بود
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
عذر استم دیده‌ای را گوش دار
گمرهی را تو مران از راه خود
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت خرگوش الا مان عذریم هست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
خاص از بهر زکات جاه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم

گفت دارم من کرم بر جای او	جامه‌ی هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف	سر نهادم پیش از درهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم	با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر	جفت و همراه کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همراه آینده کرد
گفتمش ما بنده‌ی شاهنشاهیم	خواجهاش که آن درگاهیم
گفت شاهنشاه که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم	گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همراه را گرو نه پیش من	ور نه قربانی تو اندر کیش من
لا به کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد	رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر	حق همی‌گویم ترا و الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بی‌پاک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود	چاه مغ را دام جاننش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد	آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسی فرعون را با رود نیل	می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر	می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کاو قول دشمن را شنود	بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود	حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان	گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن	ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب	زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین	شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده	اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی	نیست‌ها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم	تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن	چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او يك يك به جان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جيك جيك	با سلیمان گشته افصح من اخيك
هم زبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان	ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	هم دلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل	صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان يك به يك وامی نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش	بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون ببايد برده ای را خواجه ای	عرضه دارد از هنر دیباجه ای
چون که دارد از خریداریش ننگ	خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه يك هنر کان کهتر است	باز گویم گفت کوتاه بهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر	گفت من آن گه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین	من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق	در بیابانهای بی آب عمیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد	با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال	خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ	پیش من لافی زنی آن گه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای	قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردم	من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است	گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران	جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب	مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است	از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است	صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد	آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید	هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش ازدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست	لیک مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم	پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد	نه بر آن کاو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون به نور پاك دید
چون ملك انوار حق در وی بیافت
مدح این آدم که نامش می‌برم
این همه دانست و چون آمد قضا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت
باغبان را خار چون در پای رفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه
پس قضا ابری بود خورشید پوش
من اگر دامی نبینم گاه حکم
ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر

جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
قاصر مگر تا قیامت بشمرم
دانش يك نهی شد بر وی خطا
یا به تاویلی بد و توهم بود
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
دید برده دزد رخت از کارگاه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من نه تنها جاهلم در راه حکم
زور را بگذاشت او زاری گرفت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به ملك ایمنی بنشاندت
گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چون که نزد چاه آمد شیر دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
پای را واپس مکش پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جای رفت
ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است
 رنگ و بو غماز آمد چون جرس
 بانگ هر چیزی رساند زو خبر
 گفت پیغمبر به تمییز کسان
 رنگ رو از حال دل دارد نشان
 رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
 در من آمد آن که دست و پا برد
 آن که در هر چه در آید بشکند
 در من آمد آن که از وی گشت مات
 این خود اجزایند کلیات از او
 تا جهان گه صابر است و گه شکور
 آفتابی کاو بر آید نارگون
 اختران تافته بر چار طاق
 ماه کاو افزود ز اختر در جمال
 این زمین با سکون با ادب
 ای بسا که زین بلای مرده ریگ
 این هوا با روح آمد مقترن
 آب خوش کاو روح را همشیره شد
 آتشی کاو باد دارد در بروت
 حال دریا ز اضطراب و جوش او
 چرخ سر گردان که اندر جستجوست
 گه حسیض و گه میانه گاه اوج
 از خود ای جزوی ز کلها مختلط
 چون که کلیات را رنج است و درد
 خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع

چشم عارف سوی سیما مانده است
 از فرس آگه کند بانگ فرس
 تا بدانی بانگ خر از بانگ در
 مرء مخفی لدی طی اللسان
 رحمت کن مهر من در دل نشان
 بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
 رنگ رو و قوت و سیما برد
 هر درخت از بیخ و بن او بر کند
 آدمی و جانور جامد نبات
 زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
 بوستان گه حله پوشد گاه عور
 ساعتی دیگر شود او سر نگون
 لحظه لحظه مبتلای احتراق
 شد ز رنج دق او همچون خیال
 اندر آرد زلزلهش در لرز تب
 گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
 چون قضا آید وبا گشت و عفن
 در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
 هم یکی بادی بر او خواند یموت
 فهم کن تبدیلهای هوش او
 حال او چون حال فرزندان اوست
 اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
 فهم می کن حالت هر منبسط
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد
 ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست
زندگانی آشتی ضدهاست
لطف حق این شیر را و گور را
چون جهان رنجور و زندانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها
گفت من پس مانده‌ام زین بندها
این عجب کاین میش دل در گرگ بست
مرگ آن کاندن میانشان جنگ خاست
الف داده ست این دو ضد دور را
چه عجب رنجور اگر فانی بود
گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
قعر چه بگزید هر کی عاقل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهر است
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی
تا بیشت تو من ای کان کرم
این سبب گو خاص کاین استم غرض
اندر این قلعه ز آفات ایمن است
ز آن که در خلوت صفاهای دل است
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
تو بین کان شیر در چه حاضر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چون که شیر اندر بر خویشش کشید
چون که در چه بنگریدند اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
چون که خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کاو کننده بود
در پناه شیر تا چه می‌دوید
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شکل شیری در برش خرگوش زفت
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالمتر چش با هولتر
 ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
 گرد خود چون کرم پیله بر متن
 مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
 گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
 گر ضعیفی در زمین خواهد امان
 گر بدنانش گزی پر خون کنی
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدوی خویش دید
 ای بسا ظلمی که بینی از کسان
 اندر ایشان تافته هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
 در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
 حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
 چون به قعر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قعر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیفی می‌کند
 ای بدیده عکس بد بر روی عم
 مومنان آیینهی هم‌دیگرند
 پیش چشم داشتی شیشه‌ی کبود
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 مومن ار ينظر بنور الله نبود
 چون که تو ينظر بنار الله بدی
 اندك اندك آب بر آتش بزن
 این چنین گفتند جمله عالمان
 عدل فرموده ست بدتر را بتر
 دان که بهر خویش دمی می‌کنی
 بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
 از نبی ذا جاء نصر الله خوان
 نك جزا طيرا ابابيلت رسید
 غلغل افتد در سپاه آسمان
 درد دندان بگیرد چون کنی
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 لا جرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
 و نه دشمن بودی خود را به جان
 همچو آن شیر که بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
 کار آن شیر غلط بین می‌کند
 بد نه عم است آن تویی از خود مرم
 این خبر می‌از پیمبر آورند
 ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود
 خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
 غیب مومن را برهنه چون نمود
 در بدی از نیکویی غافل شدی
 تا شود نار تو نور ای بو الحزن

تا شود این نار عالم جمله نور	تو بزن یا ربنا آب طهور
آب و آتش ای خداوند آن تست	آب دریا جمله در فرمان تست
ور نخواهی آب هم آتش شود	گر تو خواهی آتش آب خوش شود
رستن از بی‌داد یا رب داد تست	این طلب در ما هم از ایجاد تست
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای	بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت	چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سر بر آورد و حریف باد شد	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
تا به بالای درخت اشتافتند	برگها چون شاخ را بشکافتند
می‌سراید هر بر و برگی جدا	با زبان شطاه شکر خدا
تا درخت استغلاظ آمد و استوی	که بپرورد اصل ما را ذو العطا
چون رهند از آب و گلها شاد دل	جانهای بسته اندر آب و گل
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند	در هوای عشق حق رقصان شوند
و آن که گرد جان از آنها خود می‌پرس	جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس
ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند	شیر را خرگوش در زندان نشاند
فخر دین خواهد که گویندش لقب	در چنان ننگی و آن گه این عجب
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد	ای تو شیری در تـك این چاه فرد
تو به قعر این چه چون و چرا	نفس خرگوش به صحرا در چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر	سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مژده ای گروه عیش‌ساز

مژده مژده کان عدوی جانها
 آن که از پنجه بسی سرها بکوفت
 کند قهر خالقش دندانها
 همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
 حلقه کردند او چو شمعی در میان
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده آوردند و گفتندش که هان
 تو فرشته‌ی آسمانی یا پری
 هر چه هستی جان ما قربان تست
 راند حق این آب را در جوی تو
 باز گو تا چون سگالیدی به مکر
 باز گو تا قصه درمانها شود
 باز گو کز ظلم آن استم نما
 گفت تایید خدا بود ای مهان
 قوتم بخشید و دل را نور داد
 از بر حق می‌رسد تفضیلهای
 حق به دور و نوبت این تایید را
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده آوردند و گفتندش که هان
 نی تو عزرائیل شیران نری
 دست بردی دست و بازویت درست
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 آن عوان را چون بمالیدی به مکر
 باز گو تا مرهم جانها شود
 صد هزاران زخم دارد جان ما
 و نه خرگوشی که باشد در جهان
 نور دل مر دست و پا را زور داد
 باز هم از حق رسد تبدیلهای
 می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملك نوبتی شادی مکن
 آن که ملکش برتر از نوبت تنند
 ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
 برتر از هفت انجمش نوبت زنند
 دور دایم روحها با ساقی‌اند
 برتر از نوبت ملوک باقی‌اند

در کنی اندر شراب خلد پوز

ترك اين شرب ار بگویی يك دو روز

تفسير رجنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر

ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کاو به دریاها نگردهد کم و کاست	دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگردهد سوزش آن خلق سوز	هفت دریا را در آشامد هنوز
اندر آیند اندر او زار و خجل	سنگها و کافران سنگ دل
تا ز حق آید مر او را این ندا	هم نگردهد ساکن از چندین غذا
اینست آتش اینست تابش اینست سوز	سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
معه‌اش نعره زنان هل من مزید	عالمی را لقمه کرد و در کشید
آن گه او ساکن شود از کن فکان	حق قدم بر وی نهد از لا مکان
طبع کل دارد همیشه جزوها	چون که جزو دوزخ است این نفس ما
غیر حق خود کی کمان او کشد	این قدم حق را بود کاو را کشد
این کمان را باژگون کژ تیرهاست	در کمان ننهند الا تیر راست
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان	راست شو چون تیر و واره از کمان
روی آوردم به پیکار درون	چون که واگشتم ز پیکار برون
با نبی اندر جهاد اکبریم	قد رجنا من جهاد الاصغریم
تا به سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آن است آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را

در مدینه از بیابان نغول
 تا من اسب و رخت را آن جا کشم
 مر عمر را قصر، جان روشنی است
 همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
 چون که در چشم دلت رسته ست مو
 و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
 زود بیند حضرت و ایوان پاك
 هر كجا رو کرد وجه الله بود
 کی بدانی ثم وجه الله را
 او ز هر شهری ببیند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اختران
 هیچ بینی از جهان انصاف ده
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
 و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین
 گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب
 لا جرم با دیده و نادیده‌اید
 دید آن است آن که دید دوست است
 دوست کاو باقی نباشد دور به
 در سماع آورد شد مشتاق‌تر
 رخت را و اسب را ضایع گذاشت
 می‌شدی پیرسان او دیوانه‌وار
 وز جهان مانند جان باشد نهان
 لا جرم جوینده یابنده بود
 گفت عمر نك به زیر آن نخیل

تا عمر آمد ز قیصر يك رسول
 گفت كو قصر خلیفه ای حشم
 قوم گفتندش که او را قصر نیست
 گر چه از میری و را آوازه‌ای است
 ای برادر چون ببینی قصر او
 چشم دل از مو و علت پاك آر
 هر که را هست از هوسها جان پاك
 چون محمد پاك شد زین نار و دود
 چون رفیقی و سوسه‌ی بد خواه را
 هر که را باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 گر نبینی این جهان معدوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار هین
 نوح را گفتند امت كو ثواب
 رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
 آدمی دید است و باقی پوست است
 چون که دید دوست نبود کور به
 چون رسول روم این الفاظ‌تر
 دیده را بر جستن عمر گماشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کاین چنین مردی بود اندر جهان
 جست او را تاش چون بنده بود
 دید اعرابی زنی او را دخیل

زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

زیر خرما بن ز خلقان او جدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
حالتی خوش کرد بر جاننش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من ز یشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت این مرد صاحب دل نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد يك ساعت عمر از خواب جست

آمد او آن جا و از دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حرمت دست بست

سلام کردن رسول روم بر عمر

گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هست در خور از برای خایف آن
مر دل ترسنده را ساکن کنند

کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لا تخافوا هست نزل خایفان
هر که ترسد مر و را ایمن کنند

درس چه دهی نیست او محتاج درس
 خاطر ویرانش را آباد کرد
 وز صفات پاك حق نعم الرفیق
 تا بداند او مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادر است اهل مقام اندر میان
 وز سفرهای روانش یاد داد
 وز مقام قدس که اجلالی بده ست
 پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
 وز امید و نهمت مشتاق بیش
 جان او را طالب اسرار یافت
 مرد چابك بود و مرکب درگهی
 تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

آن که خوفش نیست چون گویی مترس
 آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
 وز نوازشهای حق ابدال را
 حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
 جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده خاص و عامان را عروس
 هست بسیار اهل حال از صوفیان
 از منازلهای جانش یاد داد
 وز زمانی کز زمان خالی بده ست
 وز هوایی کاندر او سیمرغ روح
 هر یکی پروازش از آفاق بیش
 چون عمر اغیار رو را یار یافت
 شیخ کامل بود و طالب مشتهی
 دید آن مرشد که او ارشاد داشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

جان ز بالا چون در آمد در زمین
 گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
 چون فسون خواند همی آید به جوش
 خوش معلق می زند سوی وجود
 زو دو اسبه در عدم موجود راند
 گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

مرد گفتش کای امیر المؤمنین
 مرغ بی اندازه چون شد در قفص
 بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
 از فسون او عدمها زود زود
 باز بر موجود افسونی چو خواند
 گفت در گوش گل و خندانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او
 باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف
 تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
 تا به گوش خاک حق چه خوانده است
 در تردد هر که او آشفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان
 هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 تا کنی فهم آن معماهاش را
 پس محل وحی گردد گوش جان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
 این معیت با حق است و جبر نیست
 و بود این جبر جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگر است
 هست بیرون قطره‌ی خرد و بزرگ
 طبع ناف آهو است آن قوم را
 تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
 تو مگو کاین مس برون بد محتقر
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفره ست باشد آن جماد
 در دل سفره نگرده مستحیل
 قوت جان است این ای راست خوان

گفت با خورشید تا رخشان شد او
 در رخ خورشید افتد صد کسوف
 کاو چو مشک از دیده‌ی خود اشک راند
 کاو مراقب گشت و خامش مانده است
 حق به گوش او معما گفته است
 آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
 ز آن دو یک را بر گزیند ز آن کنف
 کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 تا کنی ادراک رمز و فاش را
 وحی چه بود گفتنی از حس نهان
 گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
 و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد
 این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
 در صدف آن در خرد است و سترگ
 از برون خون و درونشان مشکها
 چون رود در ناف مشک‌ی چون شود
 در دل اکسیر چون گیرد گهر
 چون در ایشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحیلش جان کند از سلسبیل
 تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان	می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر	زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز	جان به سوی عرش سازد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنَا ظَلَمْنَاهُ اِضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بما
أَغْوَيْتَنِي

کرد حق و کرد ما هر دو ببین	کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است	فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطق‌ی یا حرف ببند یا غرض	کی شود يك دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف	پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان	تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان	چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر	وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتني	کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا	او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد	ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن	چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم	گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند لوزینه خورد
طبیات از بهر که للطیبین	یار را خوش کن برنجان و ببین
يك مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
ز آن پشیمانی که لرزانیدی اش	مرتعش را کی پشیمان دیدی اش
بحث عقل است این چه عقل آن حیلہ‌گر	تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است	باده‌ی جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بو الحکم هم راز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است	گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی	لازم و ملزوم و نافی مقتضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است	از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ

بار دیگر ما به قصه آمدم	ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست	ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وی ایم	ور به بیداری به دستان وی ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم	ور بخندیم آن زمان برق وی ایم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست	ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
 آب صافی در گلی پنهان شده
 گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی
 حبس کردی معنی آزاد را
 از برای فایده این کرده‌ای
 آن که از وی فایده زاییده شد
 صد هزاران فایده ست و هر یکی
 آن دم نطق که جزو جزو هاست
 تو که جزوی کار تو با فایده ست
 گفت را گر فایده نبود مگو
 شکر یزدان طوق هر گردن بود
 گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
 سرکه را گر راه باید در جگر
 معنی اندر شعر جز با خبط نیست

حبس آن صافی در این جای کدر
 جان صافی بسته‌ی ابدان شده
 معنی را بند حرفی می‌کنی
 بند حرفی کرده ای تو یاد را
 تو که خود از فایده در پرده‌ای
 چون نبیند آن چه ما را دیده شد
 صد هزاران پیش آن يك اندکی
 فایده شد کل کل خالی چراست
 پس چرا در طعن کل آری تو دست
 ور بود هل اعتراض و شکر جو
 نه جدال و رو ترش کردن بود
 پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
 گو بشو سرکنگبین او از شکر
 چون قلاسنک است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من اراد آن یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین يك دو جام
 واله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد به دریا بحر گشت
 چون تعلق یافت نان با بو البشر
 موم و هیزم چون فدای نار شد
 سنگ سرمه چون که شد در دیده‌گان

نه رسالت یاد ماندش نه پیام
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
 نان مرده زنده گشت و با خبر
 ذات ظلمانی او انوار شد
 گشت بینایی شد آن جا دیدبان

در وجود زنده‌ای پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی بجست
 با روان انبیا آمیختی
 ماهیان بحر پاك كبریا
 انبیا و اولیا را دیده گیر
 مرغ جانست تنگ آید در قفس
 می‌نجوید رستن از نادانی است
 انبیای رهبر شایسته‌اند
 که ره رستن ترا این است این
 جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس
 تا ترا بیرون کنند از اشتها
 در ره این از بند آهن کی کم است

ای خنك آن مرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که با مرده نشست
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 هست قرآن حالهای انبیا
 و بر بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر
 و بر پذیرایی چو بر خوانی قصص
 مرغ کاو اندر قفس زندانی است
 روحهایی کز قفسها رسته‌اند
 از برون آوازشان آید ز دین
 ما به دین رستیم زین ننگین قفس
 خویش را رنجور سازی زار زار
 که اشتها خلق بند محکم است

قصه‌ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

در قفس محبوس زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود
 جمله را وعده بداد آن نيك مرد
 کارمت از خطه‌ی هندوستان
 چون ببینی کن ز حال من بیان
 از قضای آسمان در حبس ماست
 وز شما چاره و ره ارشاد خواست
 جان دهم اینجا بمیرم در فراق

بود بازرگانی او را طوطی
 چون که بازرگان سفر را ساز کرد
 هر غلام و هر كنيزك را ز جود
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
 گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان
 کان فلان طوطی که مشتاق شماست
 بر شما کرد او سلام و داد خواست
 گفت می‌شاید که من در اشتیاق

این روا باشد که من در بند سخت	گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود	من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من	گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتادهی خاک بیز	چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	وعده های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است	چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر	و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود	ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو	وز لطافت کس نیابد غور تو
نال و ترسم که او باور کند	وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد	بو العجب من عاشق این هر دو ضد
و الله ار زین خار در بستان شوم	همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان	تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است	جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
عاشق کل است و خود کل است او	عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحهی طیور عقول الهی

کو کسی کو محرم مرغان بود

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود

و اندرون او سلیمان با سپاه	کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
افتد اندر هفت گردون غلغله	چون بنالد زار بی‌شکر و گله
یا ربی زو شصت لبیک از خدا	هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمانها خلق	زلت او به ز طاعت نزد حق
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص	هر دمی او را یکی معراج خاص
لامکانی فوق و هم سالکان	صورتش بر خاک و جان بر لامکان
هر دمی در وی خیالی زایدت	لامکانی نه که در فهم آیدت
همچو در حکم بهشتی چارچو	بل مکان و لامکان در حکم او
دم مزین و الله اعلم بالصواب	شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
سوی مرغ و تاجر و هندوستان	باز می‌گردیم ما ای دوستان
کاو رساند سوی جنس از وی سلام	مرد بازرگان پذیرفت این پیام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

در بیابان طوطی چندی بدید	چون که تا اقصای هندوستان رسید
آن سلام و آن امانت باز داد	مرکب استانید پس آواز داد
او فتاد و مرد و بگسستش نفس	طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
گفت رفتم در هلاک جانور	شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر دو جسم بود و روح یک	این مگر خویش است با آن طوطیک
سوختم بی‌چاره را زین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام
و آن چه بجهد از زبان چون آتش است	این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
گه ز روی نقل و گاه از روی لاف	سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف
در میان پنبه چون باشد شرار	ز آن که تاریک است و هر سو پنبه زار
ز آن سخنها عالمی را سوختند	ظالم آن قومی که چشمان دوختند

عالمی را يك سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند	يك زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود	هر که حلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست	طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای مرد جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودی است آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی	در میفکن خویش از خود رایبی
او ز آتش ورد احمر آورد	از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو	ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار	سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست	گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید	کز مری آن دست و پاهایشان برید
ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال	تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود اُنْصِتُوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند	خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آن که اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبیات من أبوابها	و اطلبوا الأغراض فی أسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست	جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی	مسند جمله و را اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال	تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای	دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت	پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است باز

عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی قدر آب دیده‌گان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان ز نان خالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن
دان که با دیو لعین همشیره‌ای	تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
آب خوانش چون چراغی را کشد	روغنی کاید چراغ ما کشد
عشق و رقت آید از لقمه‌ی حلال	علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد	هیچ گندم کاری و جو بر دهد
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها	لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
میل خدمت عزم رفتن آن جهان	زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان

باز آمد سوی منزل دوست کام	کرد بازرگان تجارت را تمام
هر کنیزك را ببخشید او نشان	هر غلامی را بیاورد ارمغان
آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو	گفت طوطی ارمغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نی من خود پشیمانم از آن
بردم از بی‌دانشی و از نشاف	من چرا پیغام خامی از گزاف
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
با گروهی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت‌های تو
ز هره‌اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
لیك چون گفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
همچو تیری دان که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناگه از زبان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
فعل را در غیب اثرها ز ادنی است
بی شریکی جمله مخلوق خداست
زید پرانید تیری سوی عمر
مدت سالی همی زایید درد
زید رامی آن دم از مرد از وجل
ز آن موالد وجع چون مرد او
آن وجعها را بدو منسوب دار
همچنین کشت و دم و دام و جماع
اولیا را هست قدرت از اله
بسته درهای موالد از سبب
گفته ناگفته کند از فتح باب
از همه دلها که آن نکته شنید
گرت برهان باید و حجت مها
آیت اُنسَوْكُمْ ذِکْرِي بخوان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند
چون به نسیان بست او راه نظر
خلتم سخریه اهل السمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
من تمام این نیارم گفت از آن
چون فراموشی خلق و یادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی
روز دلها را از آن پر می کند

بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شگفت
و آن موالدش به حکم خلق نیست
آن موالد از چه نسبتشان به ماست
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
دردها را آفریند حق نه مرد
دردها می زاید آن جا تا اجل
زید را ز اول سبب قتال گو
گر چه هست آن جمله صنع کردگار
آن موالد است حق را مستطاع
تیر بسته باز آرندش ز راه
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
آن سخن را کرد محو و ناپدید
باز خوان مِنْ آيَةٍ اَوْ نُنسِهَا
قدرت نسیان نهادنشان بدان
بر همه دلهای خلقان قاهراند
کار نتوان کرد ور باشد هنر
از نبی خوانید تا اُنسوکم
صاحب دل شاه دلهای شماست
پس نباشد مردم الا مردمک
منع می آید ز صاحب مرکزان
با وی است و او رسد فریادشان
می کند هر شب ز دلهاشان تهی
آن صدفها را پر از در می کند

آن همه اندیشه‌ی پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها
می‌شناسند از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید به تو
خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
واپس آید هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا هم دم و هم راز من
راح روح و روضه و ریحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم
چون تویی گویا چه گویم من ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گویی‌اش آن می‌کند
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان

نك بپرانیده ای مرغ مرا
 یا جواب من بگو یا داد ده
 ای دریغا نور ظلمت سوز من
 ای دریغا مرغ خوش پرواز من
 عاشق رنج است نادان تا ابد
 از کبد فارغ بدم با روی تو
 این دریغاها خیال دیدن است
 غیرت حق بود و با حق چاره نیست
 غیرت آن باشد که او غیر همه ست
 ای دریغا اشك من دریا بدی
 طوطی من مرغ زیرکسار من
 هر چه روزی داد و ناداد آیدم
 طوطی کاید ز وحی آواز او
 اندرون تست آن طوطی نهان
 می برد شادیت را تو شاد از او
 ای که جان را بهر تن می سوختی
 سوختم من سوخته خواهد کسی
 سوخته چون قابل آتش بود
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ
 چون زخم دم کاتش دل تیز شد
 آن که او هوشیار خود تند است و مست
 شیر مستی کز صفت بیرون بود
 قافیه اندیشم و دل دار من
 خوش نشین ای قافیه اندیش من
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
 در چراگاه ستم کم کن چرا
 یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
 ای دریغا صبح روز افروز من
 ز انتها پریده تا آغاز من
 خیز لا اُقسِمُ بخوان تا فی کبد
 وز زبد صافی بدم در جوی تو
 وز وجود نقد خود ببریدن است
 کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
 آن که افزون از بیان و دمدمه ست
 تا نثار دل بر زیبا بدی
 ترجمان فکرت و اسرار من
 او ز اول گفته تا یاد آیدم
 پیش از آغاز وجود آغاز او
 عکس او را دیده تو بر این و آن
 می پذیری ظلم را چون داد از او
 سوختی جان را و تن افروختی
 تا ز من آتش زند اندر خسی
 سوخته بستان که آتش کش بود
 کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
 شیر هجر آشفته و خون ریز شد
 چون بود چون او قدح گیرد به دست
 از بسیط مرغزار افزون بود
 گویدم مندیش جز دیدار من
 قافیهی دولت تویی در پیش من
 حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بنده‌ی بنده‌ی خودند
جمله شاهان پست، پست خویش را
می‌شود صیاد، مرغان را شکار
بی‌دلان را دلبران بسته به جان
هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
چون که عاشق اوست تو خاموش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
زیر دریا خوشتر آید یا زیر
پاره کرده‌ی وسوسه باشی دلا
گر مرادت را مذاق شکر است
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
ما بها و خونبها را یافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی
من دلش بسته به صد ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
من ندانم آن چه اندیشیده‌ای

تا که بی‌این هر سه با تو دم زنم
با تو گویم ای تو اسرار جهان
و آن غمی را که نداند جبرئیل
حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله خلقان مرده‌ی مرده‌ی خودند
جمله خلقان مست، مست خویش را
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان
کو به نسبت هست هم این و هم آن
آب جوید هم به عالم تشنگان
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
ور نه رسوایی و ویرانی کند
زیر ویران گنج سلطانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زبر
تیر او دل کش تر آید یا سپر
گر طرب را باز دانی از بلا
بی‌مرادی نه مراد دل بر است
خون عالم ریختن او را حلال
جانب جان باختن بشتافتیم
دل نیابی جز که در دل بردگی
او بهانه کرده با من از ملال
گفت رو رو بر من این افسون مخوان
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیده ستی و را	ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
هر که او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این	عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم ز آن بیان	ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود	من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن	يك همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم:

به هر چ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان به هر چ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام

إن سَعِدَا لَغَيُورٍ وَأَنَا أَغِيرُ مَنْ سَعَدَ وَاللَّهِ أَغِيرُ مَنْيَّ وَمَنْ غَيْرَتَهُ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق	برد در غیرت بر این عالم سبق
او چو جان است و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار	هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین	بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه	گر گزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است	پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او	بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود	کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله
 شرح این بگذارم و گیرم گله
 نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
 چون ننالم تلخ از دستان او
 چون نباشم همچو شب بی‌روز او
 ناخوش او خوش بود در جان من
 عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
 خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
 اشک کان از بهر او بارند خلق
 من ز جان جان شکایت می‌کنم
 دل همی‌گوید کز او رنجیده‌ام
 راستی کن ای تو فخر راستان
 آستان و صدر در معنی کجاست
 ای رهیده جان تو از ما و من
 مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
 این من و ما بهر آن بر ساختی
 تا من و توها همه یک جان شوند
 این همه هست و بیا ای امر کن
 جسم جسمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است
 آن که او بسته‌ی غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کاو بی‌منتهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است
 ده زکات روی خوب ای خوب رو
 کز کرشم غمزه‌ی غمازه‌ای
 آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
 از جفای آن نگار ده دله
 از دو عالم ناله و غم بایدش
 چون نیم در حلقه‌ی مستان او
 بی‌وصال روی روز افروز او
 جان فدای یار دل رنجان من
 بهر خشنودی شاه فرد خویش
 تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
 گوهر است و اشک پندارند خلق
 من نیم شاکی روایت می‌کنم
 وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
 ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کان یار ماست
 ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
 چون که یک جا محو شد آنک تویی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 ای منزله از بیان و از سخن
 در خیال آرد غم و خندیدنت
 تو مگو کاو لایق آن دیدن است
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
 شرح جان شرحه شرحه باز گو
 بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت	من همی گفتم حلال او می گریخت
چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان	غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	همچو چشمه‌ی مشرق در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را	ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است	تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است	حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه	عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی	جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو	در صبوحی با می منصور تو
داده‌ی تو چون چنین دارد مرا	باده که بود کاو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او	قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو	تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین	صد پراکنده همی گفت این چنین
که تناقض گاه ناز و گه نیاز	گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند	دست را در هر گیاهی می زند

تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پای می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفته‌گی	کوشش بی‌هوده به از خفته‌گی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست	نالهِ از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر	كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است	گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فگند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد	کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی	ساختی مکرری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد	که رها کن لطف آواز و وداد
ز آن که آواز ترا در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چندند	غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند	دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت	کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آن گه چون پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد	نه بر اعداشان به کین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را به زخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

يك دو پندش داد طوطی بی نفاق	بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کاین پند من است	راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکل است تن شد خار جان	در فریب داخلان و خار جان
اینش گوید من شوم هم راز تو	و آتش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در جمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید هر دو عالم آن تست	جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سر مست خویش	از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او	دیو افکنده ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است	کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
 تو مگو آن مدح را من کی خورم
 مادحت گر هجو گوید بر ملا
 گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
 آن اثر می ماندت در اندرون
 آن اثر هم روزها باقی بود
 لیک ننماید چو شیرین است مدح
 همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
 و ر خوری حلوا بود ذوقش دمی
 چون نمی پاید همی پاید نهان
 چون شکر پاید نهان تاثیر او
 نفس از بس مدحها فرعون شد
 تا توانی بنده شو سلطان مباش
 و ر نه چون لطفت نماند وین جمال
 آن جماعت کت همی دادند ریو
 جمله گویندت چو بیندت به در
 همچو امرد که خدا نامش کنند
 چون که در بد نامی آمد ریش او
 دیو سوی آدمی شد بهر شر
 تا تو بودی آدمی دیو از پی ات
 چون شدی در خوی دیوی استوار
 آن که اندر دامن آویخت او
 دود او ظاهر شود پایان کار
 از طمع می گوید او پی می برم
 روزها سوزد دلت ز آن سوزها
 کان طمع که داشت از تو شد زیان
 در مدیح این حالت هست آزمون
 مایه کبر و خداع جان شود
 بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح
 تا به دیری شورش و رنج اندری
 این اثر چون آن نمی پاید همی
 هر ضدی را تو به ضد او بدان
 بعد حینی دمل آرد نیش جو
 کن ذلیل النفس هونا لا تسد
 زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
 از تو آید آن حریفان را ملال
 چون ببیندت بگویندت که دیو
 مرده ای از گور خود بر کرد سر
 تا بدین سالوس در دامش کنند
 دیو را ننگ آید از تفتیش او
 سوی تو ناید که از دیوی بتر
 می دوی و می چشانی و می ات
 می گریزد از تو دیو نابکار
 چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
 قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
 قطره‌ای علم است اندر جان من
 پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
 گر چه چون نشفش کند تو قادری
 قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت
 گر در آید در عدم یا صد عدم
 صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
 از عدمها سوی هستی هر زمان
 خاصه هر شب جمله افکار و عقول
 باز وقت صبح آن اللهیان
 در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
 زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
 باز فرمان آید از سالار ده
 آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه
 ای برادر عقل یک دم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کل است
 بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
 بو قلاووز است و رهبر مر ترا
 بی عنایات خدا هیچیم هیچ
 گر ملک باشد سیاه استش ورق
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
 متصل گردان به دریا‌های خویش
 وار هانش از هوا وز خاک تن
 پیش از آن کاین باده‌ها نشفش کنند
 کش از ایشان و استانی و آخری
 از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
 چون بخوانیش او کند از سر قدم
 بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
 هست یا رب کاروان در کاروان
 نیست گردد غرق در بحر نغول
 بر زنند از بحر سر چون ماهیان
 از هزیمت رفته در دریای مرگ
 در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کانچه خوردی باز ده
 از نبات و دارو و برگ و گیاه
 دم به دم در تو خزان است و بهار
 پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
 ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
 جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
 می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز	بو دواى چشم باشد نور ساز
بوی یوسف دیده را یاری کند	بوی بد مر دیده را تارى کند
همچو او با گریه و آشوب باش	تو که یوسف نیستی یعقوب باش
تا بیابی در تن کهنه نوی	بشنو این پند از حکیم غزنوی
چون نداری گرد بد خویی مگرد	ناز را رویی ببايد همچو ورد
سخت باشد چشم نابینا و درد	زشت باشد روی نازیبا و ناز
جز نیاز و آه یعقوبی مکن	پیش یوسف نازش و خوبی مکن
در نیاز و فقر خود را مرده ساز	معنی مردن ز طوطی بد نیاز
همچو خویش خوب و فرخنده کند	تا دم عیسی ترا زنده کند
خاك شو تا گل برویی رنگ رنگ	از بهاران کی شود سر سبز سنگ
آزمون را يك زمانی خاك باش	سالها تو سنگ بودی دل خراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر	آن شنیده ستی که در عهد عمر
يك طرب ز آواز خویش صد شدی	بلبل از آواز او بی‌خود شدی
وز نوای او قیامت خاستی	مجلس و مجمع دمش آراستی
مردگان را جان در آرد در بدن	همچو اسرافیل کاوازش به فن
کز سماعش پر برستی فیل را	یا رسیلی بود اسرافیل را
جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را	سازد اسرافیل روزی ناله را
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست	انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس	نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی	نشنود نغمه‌ی پری را آدمی
نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است	گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است

که پری و آدمی زندانی اند
 معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان
 نغمه‌های اندرون اولیا
 هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا
 جان هر يك مرده‌ای از گور تن
 گوید این آواز ز آوازا خداست
 ما بمردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب
 ای فناتان نیست کرده زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی‌یسمع و بی‌بصر تویی
 چون شدی من کان الله از وله
 گه تویی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکلات دمی
 ظلمتی را کافتابش بر نداشت
 آدمی را او به خویش اسما نمود
 خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
 کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت
 گفت طوبی من رانی مصطفی
 چون چراغی نور شمعی را کشید
 هر دو در زندان این نادانی اند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 اولاً گوید که ای اجزای لا
 این خیال و وهم يك سو افکنید
 جان باقی‌تان نروید و نژاد
 جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
 ليك نقل آن به تو دستور نیست
 مرده را ز یشان حیات است و حیا
 بر جهد ز آواشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گر چه از حلقوم عبد الله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 من ترا باشم که کان الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم
 حل شد آن جا مشکلات عالمی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
 خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
 نی چو تو شاد آن کدوی نيك بخت
 و الذي يبصر لمن وجهي رأی
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
خواه بین نور از چراغ آخرین
دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نورش ز شمع غابریں

در بیان این حدیث که این لربکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفعه آمد مر شما را دید و رفت
نفعه‌ی دیگر رسید آگاه باش
جان ناری یافت از وی انطفا
تازگی و جنبش طوبی است این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها
ور نه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو
از هوای لقمه‌ی این خار خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
اشتر آمد این وجود خار خوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
میل تو سوی مگیلان است و ریگ
اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربایید این چنین نفحات را
هر که را که خواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش
مرده پوشید از بقای او قبا
همچو جنبشهای حیوان نیست این
ز هره‌هاشان آب گردد در زمان
باز خوان فَأَبِیْنَ أَنْ یَحْمِلْنَهَا
گر نه از بیمش دل که خون شدی
لقمه‌ی چندی در آمد ره بیست
وقت لقمان است ای لقمه برو
از کف لقمان همی‌جویید خار
لیکتنان از حرص آن تمیز نیست
ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
پای جانش خسته‌ی خاری چراست
مصطفی زادی بر این اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

چند گویی کین گلستان کو و کو
چشم تاریک است جولان چون کنی
در سر خاری همی گردد نهان
کلمینی یا حمیراء کلمی
ناز نعل تو شود این کوه لعل
نام تانیث اش نهند این تازیان
روح را با مرد و زن اشراك نیست
این نه آن جان است کز خشک و تر است
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
پس شکر کی از شکر باشد جدا
عقل آن جا گم شود گم ای رفیق
گر چه بنماید که صاحب سر بود
تا فرشته لا نشد اهریمنی است
چون به حکم حال آبی لا بود
چون که طوعا لا نشد کرها بسی است
مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت
هوش اهل آسمان بی هوش گشت
شد نمازش از شب تعریس فوت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت
یافت جان پاك ایشان دستبوس
گر عروش خوانده ام عیبی مگیر
گر همو مهلت بدادی يك دمی

ای بگشته زین طلب از کو به کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
آدمی کاو می نگنجد در جهان
مصطفی آمد که سازد هم دمی
ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
این حمیراء لفظ تانیث است و جان
ليك از تانیث جان را باك نیست
از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کافزاید ز نان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرك و داناست اما نیست نیست
او به قول و فعل یار ما بود
لا بود چون او نشد از هست نیست
جان کمال است و ندای او کمال
ای بلال افراز بانگ سلسلت
ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
مصطفی بی خویش شد ز آن خوب صوت
سر از آن خواب مبارك بر نداشت
در شب تعریس پیش آن عروس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
از ملولی یار خامش کردمی

جز تقاضای قضای غیب نیست	لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست
عیب کی بیند روان پاک غیب	عیب باشد کاو نبیند جز که عیب
نی به نسبت با خداوند قبول	عیب شد نسبت به مخلوق جهول
چون به ما نسبت کنی کفر آفت است	کفر هم نسبت به خالق حکمت است
بر مثال چوب باشد در نبات	ور یکی عیبی بود با صد حیات
ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند	در ترازو هر دو را یکسان کشند
جسم پاکان عین جان افتاد صاف	پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جمله جان مطلق آمد بی‌نشان	گفتشان و نفسشان و نقششان
چون زیاد از نرد او اسم است صرف	جان دشمن دارشان جسم است صرف
وین نمک اندر شد و کل پاک شد	آن به خاک اندر شد و کل خاک شد
ز آن حدیث با نمک او افصح است	آن نمک کز وی محمد املح است
با تواند آن وارثان او بجو	این نمک باقی است از میراث او
پیش هستت جان پیش اندیش کو	پیش تو شسته ترا خود پیش کو
بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان	گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بی‌جهت آن ذات جان روشن است	زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
تا نپنداری تو چون کوتاه نظر	بر گشا از نور پاک شه نظر
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس	که همینی در غم و شادی و بس
نی از این باران از آن باران رب	روز باران است می‌رو تا به شب

قصه‌ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید
چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

با جنازه‌ی مردی از یاران برفت	مصطفی روزی به گورستان برفت
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد	خاک را در گور او آکنده کرد

دستها بر کرده اند از خاکدان
و آن که گوش استش عبارت می کنند
از ضمیر خاك می گویند راز
گشته طاوسان و بوده چون غراب
آن غرابان را خدا طاوس کرد
زنده شان کرد از بهار و داد برگ
این چرا بندیم بر رب کریم
حق برویانی باغ و بوستان
آن گل از اسرار کل گویا بود
گرد عالم می رود پرده دران
یا چو نازك مغز در بانگ دهل
چشم می دزدند زین لمعان برق
چشم آن باشد که بیند مأمنی
سوی صدیقه شد و هم راز گشت
پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت باران آمد امروز از سحاب
تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت کردم آن ردای تو خمار
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر سما

این درختانند همچون خاکیان
سوی خلقان صد اشارت می کنند
با زبان سبز و با دست دراز
همچو بطن سر فرو برده به آب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ
منکران گویند خود هست این قدیم
کوری ایشان درون دوستان
هر گلی کاند درون بویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل
خویشتن مشغول می سازند و غرق
چشم می دزدند و آن جا چشم نی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب
جامه هایت می بجویم از طلب
گفت چه بر سر فگندی از ازار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب
نیست آن باران از این ابر شما

تفسیر بیت حکیم:

کارفرمای آسمان جهان

آسمانهاست در ولایت جان

در ره روح پست و بالاهاست

کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است

آسمان و آفتابی دیگر است

ناید آن الا که بر خاصان پدید

باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی

هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بو العجب

باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند

وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب

بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این

در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد ز آن بهار

در دل و جان روید از وی سیزه زار

فعل باران بهاری با درخت

آید از انفاسشان در نیک بخت

گر درخت خشک باشد در مکان

عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بروزید

آن که جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتتموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار

تن مپوشانید یاران زینهار

ز آن که با جان شما آن می کند

کان بهاران با درختان می کند

لیک بگریزید از سرد خزان

کان کند کاو کرد با باغ و رزان

راویان این را به ظاهر برده اند

هم بر آن صورت قناعت کرده اند

بی خبر بودند از جان آن گروه

کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست

عقل و جان عین بهار است و بقاست

مر ترا عقل است جزوی در نهان

کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود

عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تاویل این بود کانفاس پاك
 از حدیث اولیا نرم و درشت
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
 گرم و سردش نو بهار زندگی است
 ز آن که زو بستان جانها زنده است
 بر دل عاقل هزاران غم بود
 چون بهار است و حیات برگ و تاك
 تن میوشان ز آن که دینت راست پشت
 تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
 مایه‌ی صدق و یقین و بندگی است
 این جواهر بحر دل آکنده است
 گر ز باغ دل خلای کم شود

رسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبده‌ی وجود
 این ز بارانهای رحمت بود یا
 این از آن لطف بهاریات بود
 گفت این از بهر تسکین غم است
 گر بر آن آتش بماندی آدمی
 این جهان ویران شدی اندر زمان
 استن این عالم ای جان غفلت است
 هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
 هوشیاری آفتاب و حرص یخ
 ز آن جهان اندك ترشح می‌رسد
 گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
 این ندارد حد سوی آغاز رو
 حکمت باران امروزم چه بود
 بهر تهدید است و عدل کبریا
 یا ز پاییزی پر آفات بود
 کز مصیبت بر نژاد آدم است
 بس خرابی در فتادی و کمی
 حرصها بیرون شدی از مردمان
 هوشیاری این جهان را آفت است
 غالب آید پست گردد این جهان
 هوشیاری آب و این عالم و سبخ
 تا نغرد در جهان حرص و حسد
 نی هنر ماند در این عالم نه عیب
 سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

بقیه‌ی قصه‌ی پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوای رشك زهره آمده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور
اندرونی کاندرونها مست از اوست
کهربای فکر و هر آواز او
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
گفت عمر و مهلت دادی بسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت و شد الله جو
گفت خواهم از حق ابریشم بها
چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش مرغ جاننش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
جان او آن جا سرایان ماجرا
خوش بدی جانم در این باغ و بهار
بی پر و بی پا سفر می کردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
چشم بسته عالمی می دیدمی
رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جاننش از عجز پشه گیر شد
ابروان بر چشم همچون پالدم
زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کان مفرش نشد
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی کاین هسته امان هست از اوست
لذت الهام و وحی و راز او
شد ز بی کسبی رهین يك رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو ز من آن توام
سوی گورستان یثرب آه گو
کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی لب و دندان شکر می خوردمی
کردمی با ساکنان چرخ لاغ
ورد و ریحان بی کفی می چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق	پاك شد از رنجه‌ها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	درنگنجیدی در او زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرا این خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی	کم کسی يك لحظه‌ای آن جا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آن جا جان او	در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و این باقی صداست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترك و تاجيك است و زنگ	فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید اُلسْتُ	جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی ز یشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب	در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارك
تو را به هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی الله
علیه و اله و سلم با ستون صریح

نالده می زد همچو ارباب عقول	استن حنانه از هجر رسول
گفت جانم از فراقت گشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
بر سر منبر تو مسند ساختی	مسندت من بودم از من تاختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گفت خواهی که ترا نخلی کنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد	یا در آن عالم حقت سروی کند
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
از همه کار جهان بی کار ماند	تا بدانی هر که را یزدان بخواند
یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار	هر که را باشد ز یزدان کار و بار
کی کند تصدیق او ناله ی جماد	آن که او را نبود از اسرار داد
تا نگویندش که هست اهل نفاق	گوید آری نه ز دل بهر وفاق
در جهان رد گشته بودی این سخن	گر نیندی واقفان امر کن
افکندشان نیم و همی در گمان	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
قایم است و جمله پر و بالشان	که به ظن تقلید و استدلالشان
در فتند این جمله کوران سر نگون	شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
پای چوبین سخت بی تمکین بود	پای استدلالیان چوبین بود
کز ثباتش کوه گردد خیره سر	غیر آن قطب زمان دیده ور
تا نیفتد سر نگون او بر حصا	پای نابینا عصا باشد عصا
اهل دین را کیست سلطان بصر	آن سواری کاو سپه را شد ظفر
در پناه خلق روشن دیده اند	با عصا کوران اگر ره دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان	گر نه بینایان بدنای و شهان

نی ز کوران کشت آید نه درود
گر نکردی رحمت و افضالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
او عصاتان داد تا پیش آمدید
حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید
دامن او گیر کاو دادت عصا
معجزه‌ی موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استن حنین
گر نه نامعقول بودی این مزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد
این طریق بکر نامعقول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد
هم ز بیم معجزات انبیا
تا به ناموس مسلمانی زی‌اند
همچو قلابان بر آن نقد تباه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند
دست و پای او جماد و جان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند

نه عمارت نه تجارتها و سود
در شکستی چوب استدالتان
آن عصا کی دادشان بینا جلیل
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دیدبان را در میانه آورید
در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
کی بدی حاجت به چندین معجزه
بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
در دل هر مقبلی مقبول بین
در جزایر در رمیدند از حسد
سر کشیده منکران زیر گیا
در تسلس تا ندانی که کی‌اند
نقره می‌مالند و نام پادشاه
باطن آن همچو در نان تخم صرع
دم زند دین حقش بر هم زند
هر چه گوید آن دو در فرمان او
دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل
و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

سنگها اندر کف بو جهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست
یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بو جهل این دوم نادرتر است
گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشتم او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا إلهَ گفت و إلهُ گفت
گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بو جهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار
ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام
هفت صد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار
این قدر از بهر ابریشم بها
این قدر بستان کنون معذور دار
پس عمر ز آن هیبت آواز جست
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
سوی گورستان عمر بنهاد رو
تا میان را بهر این خدمت ببست
در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد او با صد ادب آن جا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می‌کند می‌پرسد
 نك قراضه‌ی چند ابریشم بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم
 آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
 وای کز تری زیر افکند خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 ای خدا فریاد زین فریادخواه
 داد خود از کس نیابم جز مگر
 کاین منی از وی رسد دم مرا
 همچو آن کاو با تو باشد زر شمر
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آورده‌ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بی‌حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
 بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای مرا تو راه زن از شاه راه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشک شد کشت دل من دل بمرد
 کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
 داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
 ز آن که او از من به من نزدیکتر
 پس و را بینم چو این شد کم مرا
 سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو	پس عمر گفتش که این زاری تو
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است	راه فانی گشته راهی دیگر است
ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا	هست هشیاری ز یاد ما ماضی
پر گره باشی از این هر دو چو نی	آتش اندر زن به هر دو تا به کی
همنشین آن لب و آواز نیست	تا گره با نی بود هم راز نیست
چون به خانه آمدی هم با خودی	چون به طوفی خود به طوفی مرتدی
توبه‌ی تو از گناه تو بتر	ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر
کی کنی توبه از این توبه بگو	ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه گریه‌ی زار را قبله زنی	گاه بانگ زیر را قبله کنی
جان پیر از اندرون بیدار شد	چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد	همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد
که برون شد از زمین و آسمان	حیرتی آمد درویش آن زمان
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو	جستجویی از ورای جستجو
غرقه گشته در جمال ذو الجلال	حال و قالی از ورای حال و قال
یا بجز دریا کسی بشناسدش	غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی	عقل جزو از کل گویا نیستی
موج آن دریا بدین جا می‌رسد	چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
پیر و حالش روی در پرده کشید	چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید
نیم گفته در دهان ما بماند	پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند
صد هزاران جان بشاید باختن	از پی این عیش و عشرت ساختن
همچو خورشید جهان جان‌باز باش	در شکار بیشه‌ی جان‌باز باش
هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند	جان فشان افتاد خورشید بلند

جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان
مر جهان کهنه را بنما نوی
می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط کل ممسك تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساك كز انفاق به
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران
کاشتران قربان همی‌کردند تا
امر حق را باز جو از واصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد
دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کان همه انفاقهاشان حسرت است
چه فزاید دوری و روی سیاه
بودشان قربان به اومید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل خدایت پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش و حوادث پاك خورد

این جهان نفی است در اثبات جو
 جان شور تلخ پیش تیغ بر
 ورنمی دانی شدن زین آستان
 صورتت صفر است در معنات جو
 جان چون دریای شیرین را بخر
 باری از من گوش کن این داستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

يك خلیفه بود در ایام پیش
 رایت اکرام و داد افراشته
 بحر و کان از بخشش اش صاف آمده
 در جهان خاک ابر و آب بود
 از عطایش بحر و کان در زلزله
 قبله‌ی حاجت در و دروازه اش
 هم عجم هم روم هم ترك و عرب
 آب حیوان بود و دریای کرم
 کرده حاتم را غلام جود خویش
 فقر و حاجت از جهان برداشته
 داد او از قاف تا قاف آمده
 مظهر بخشایش و هاب بود
 سوی جودش قافله بر قافله
 رفته در عالم به جود آوازه اش
 مانده از جود و سخایش در عجب
 زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

يك شب اعرابی زنی مر شوی را
 کاین همه فقر و جفا ما می کشیم
 نانمان نی نان خورشمان درد و رشك
 جامه‌ی ما روز تاب آفتاب
 قرص مه را قرص نان پنداشته
 ننگ درویشان ز درویشی ما
 گفت و از حد برد گفت و گوی را
 جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
 کوزهمان نه آیمان از دیده اشك
 شب نهالین و لحاف از ماهتاب
 دست سوی آسمان برداشته
 روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان	بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی يك مشت نسك	مر مرا گوید خمش كن مرگ و جسك
مر عرب را فخر غزو است و عطا	در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غذا ما بی غذا خود كشته ایم	ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
چه عطا ما بر گدایی می تنیم	مر مگس را در هوا رگ می زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم	شب بخسبد قصد دلq او كنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم
و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن	میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی	كاو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره كند	نور ندهد مر ترا تیره كند
چون و را نوری نبود اندر قران	نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش كو كند داروی چشم	چه كشد در چشمها الا كه یشم
حال ما این است در فقر و عنا	هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور	چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی	در دلش ظلمت زبانش شعشی
از خدا بویی نه او را نی اثر	دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده و را هم نقش خویش	او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزیده بسی	تا گمان آید كه هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان	پیش او ننداخت حق يك استخوان
او ندا كرده كه خوان بنهادام	نایب حقم خلیفه زاده ام

تا خورید از خوان جودم سیر هیچ	الصلا ساده دلان پیچ پیچ
گرد آن در گشته فردا نارسان	سالها بر وعده‌ی فردا کسان
آشکارا گردد از بیش و کمی	دیر باید تا که سر آدمی
خانه‌ی مار است و مور و اژدها	زیر دیوار بدن گنج است یا
عمر طالب رفت آگاهی چه سود	چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

در حق او نافع آید آن دروغ	لیک نادر طالب آید کز فروغ
گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد	او به قصد نیک خود جایی رسد
قبله نی و آن نماز او روا	چون تحری در دل شب قبله را
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است	مدعی را قحط جان اندر سر است
بهر ناموس مزور جان کنیم	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت	شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد	عافل اندر بیش و نقصان ننگرد
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو	خواه صاف و خواه سیل تیره رو
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر	اندر این عالم هزاران جانور
بر درخت و برگ شب ناساخته	شکر می‌گوید خدا را فاخته

کاعتماد رزق بر تست ای مجیب	حمد می گوید خدا را عندلیب
از همه مردار ببریده امید	باز دست شاه را کرده نوید
شد عیال الله و حق نعم المعیل	همچنین از پشه گیری تا به پیل
از بخار و گرد بود و باد ماست	این همه غمها که اندر سینه هاست
این چنین شد و آن چنان وسواس ماست	این غمان بیخ کن چون داس ماست
جزو مرگ از خود بران گر چاره ای است	دان که هر رنجی ز مردن پاره ای است
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت	چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که شیرین می کند کل را خدا	جزو مرگ از گشت شیرین مر ترا
از رسولش رو مگردان ای فضول	دردها از مرگ می آید رسول
هر که او تن را پرستد جان نبرد	هر که شیرین می زید او تلخ مرد
آن که فربه تر مر آن را می کشند	گوسفندان را ز صحرا می کشند
چند گیری این فسانه ی زر ز سر	شب گذشت و صبح آمد ای تمر
زر طلب گشتی خود اول زر بدی	تو جوان بودی و قانع تر بدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی	رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
چون رسن تابان نه واپس تر رود	میوه ات باید که شیرین تر شود
تا بر آید کارها با مصلحت	جفت مایی جفت باید هم صفت
در دو جفت کفش و موزه در نگر	جفت باید بر مثال همدگر
هر دو جفتش کار ناید مر ترا	گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ	جفت در يك خرد و آن دیگر بزرگ
آن یکی خالی و این پر مال مال	راست ناید بر شتر جفت جوال
تو چرا سوی شناخت می روی	من روم سوی قناعت دل قوی
زین نسق می گفت با زن تا به روز	مرد قانع از سر اخلاص و سوز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد و کَبِيرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر	روز سرد و برف و آن گه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وای نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزین لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی	چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی	چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست	تا نگویم آن چه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای	مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مچه	ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چون که عقل تو عقیل‌ی مردم است	آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد	فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب	مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی	همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو	او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار	کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	در نیابد آن زمان افسون مار

آن خود دیدی فسون من ببین	مار گوید ای فسون گر هین و هین
تا کنی رسوای شور و شر مرا	تو به نام حق فریبی مر مرا
نام حق را دام کردی وای تو	نام حقم بست نه آن رای تو
من به نام حق سپردم جان و تن	نام حق بستاند از تو داد من
یا که همچون من به زندانت برد	یا به زخم من رگ جانت برد
خواند بر شوی جوان طومارها	زن از این گونه خشن گفتارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر
و طعنه مزین بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین	گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
کل بود او کز کله سازد پناه	مال و زر سر را بود همچون کلاه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش	آن که زلف جعد و رعنا باشدش
پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر	مرد حق باشد به مانند بصر
بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش	وقت عرضه کردن آن برده فروش
بل به جامه خدعه‌ای با وی کند	ور بود عیبی برهنه کی کند
از برهنه کردن او از تو رمد	گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجه را مال است و مالش عیب پوش	خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
گشت دلها را طمعها جامعی	کز طمع عیبش نبیند طامعی
ره نیابد کاله‌ی او در دکان	ور گدا گوید سخن چون زر کان
سوی درویشی بمنگر سست سست	کار درویشی و رای فهم تست
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال	ز آن که درویشان و رای ملک و مال
کی کنند استمگری بر بی‌دلان	حق تعالی عادل است و عادلان
وین دگر را بر سر آتش نهند	آن یکی را نعمت و کالا دهند

بر خدای خالق هر دو جهان	آتشش سوزا که دارد این گمان
نی هزاران عز پنهان است و ناز	فقر فخری از گزاف است و مجاز
یارگیر و مار گیرم خواندی	از غضب بر من لقبها راندی
تاش از سر کوفتن نبود ضرار	گر بگیرم بر کنم دندان مار
من عدو را می‌کنم زین علم دوست	ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
این طمع را کرده‌ام من سر نگون	از طمع هرگز نخوانم من فسون
از قناعت در دل من عالمی است	حاش لله طمع من از خلق نیست
ز آن فرود آ تا نماند آن گمان	بر سر امرودبن بینی چنان
خانه را گردنده بینی و آن توی	چون که بر گردی و سر گشته شوی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود ببند، تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت	دید احمد را ابو جهل و بگفت
راست گفתי گر چه کار افزاستی	گفت احمد مر و را که راستی
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب	دید صدیقش بگفت ای آفتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	گفت احمد راست گفתי ای عزیز
راست گو گفתי دو ضد گو را چرا	حاضران گفتند ای صدر الوری
ترك و هندو در من آن ببند که هست	گفت من آیین‌ام مصقول دست
زین تحری زنانه برتر آ	ای زن ار طماع می‌بینی مرا
کو طمع آن جا که آن نعمت بود	این طمع را ماند و رحمت بود
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو	امتحان کن فقر را روزی دو تو
ز آن که در فقر است عز ذو الجلال	صبر کن با فقر و بگذار این ملال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
صد هزاران جان تلخی کش نگر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
مشك را بی هوده حق خوش دم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته ست
این زمین را از برای خاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی
گر جهان را پر در مکنون کنم
ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو
مر مرا چه جای جنگ نيك و بد
گر خمش کردی و گر نه آن کنم

از قناعت غرق بحر انگبین
همچو گل آغشته اندر گل شکر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کشنده خوش نمی گردد روان
واعظ ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
بر گشایند آن ستیران روی بند
از برای دیده ی بینا کنند
از برای گوش بی حس اصم
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
در میان بس نار و نور افراخته ست
آسمان را مسکن افلاکیان
مشتري هر مکان پیدا بود
خویشتن را بهر کور آراستی
روزی تو چون نباشد چون کنم
ور نمی گویی به ترك من بگو
کاین دلم از صلحها هم می رمد
که همین دم ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته ی خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم

گشت گریان گریه خود دام زن است
از تو من اومید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی
 جسم و جان و هر چه هستم آن تست
 گر ز درویشی دلم از صبر جست
 تو مرا در دردها بودی دوا
 جان تو کز بهر خویشم نیست این
 خویش من و الله که بهر خویش تو
 کاش جاننت کش روان من فدی
 چون تو با من این چنین بودی به ظن
 خاک را بر سیم و زر کردیم چون
 تو که در جان و دلم جا می‌کنی
 تو تبرای کن که هستت دستگاه
 یاد می‌کن آن زمانی را که من
 بنده بر وفق تو دل افروخته ست
 من سپاناخ تو با هر چم پزی
 کفر گفتم نك به ایمان آمدم
 خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم
 چون ز عفو تو چراغی ساختم
 می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می‌گویی سخن
 در تو از من عذر خواهی هست سر
 عذر خواهم در درونت خلق تست
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
 زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت و های های
 شد از آن باران یکی برقی پدید
 گفت من خاک شمایم نه ستی
 حکم و فرمان جملگی فرمان تست
 بهر خویشم نیست آن بهر تو است
 من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
 از برای تستم این ناله و حنین
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 از ضمیر جان من واقف بدی
 هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
 تو چینی با من ای جان را سکون
 زین قدر از من تبرا می‌کنی
 ای تبرای ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمن
 هر چه گویی پخت گوید سوخته ست
 یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
 پیش حکمت از سر جان آمدم
 پیش تو گستاخ خر در تاختم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 می‌کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
 با تو بی‌من او شفیع مستمر
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به ز صد من انگین
 در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
 زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای
 زد شراری در دل مرد وحید

چون بود چون بندگی آغاز کرد	آن که بنده‌ی روی خوش بود مرد
چون شوی چون پیش تو گریان شود	آن که از کبرش دلت لرزان بود
چون که آید در نیاز او چون بود	آن که از نازش دل و جان خون بود
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست	آن که در جور و جفایش دام ماست
ز آن چه حق آراست چون دانند جست	زُئِنَ لِلنَّاسِ حَقُّ آراسته ست
کی تواند آدم از حوا برید	چون پی یسکن الیهاش آفرید
هست در فرمان اسیر زال خویش	رستم زال ار بود وز حمزه بیش
کلمینی یا حمیراء می‌زدی	آن که عالم مست گفتش آمدی
آتشش جوشد چو باشد در حجاب	آب غالب شد بر آتش از نهیب
نیست کرد آن آب را کردش هوا	چون که دیگی حایل آید هر دو را
باطنا مغلوب و زن را طالبی	ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
مهر حیوان را کم است آن از کمی است	این چنین خاصیتی در آدمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

غالب آید سخت و بر صاحب دلان	گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
ز آن که ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان چیره شوند
ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد	کم بودشان رقت و لطف و وداد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود	مهر و رقت وصف انسانی بود
خالق است آن گویا مخلوق نیست	پرتو حق است آن معشوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت
و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست	که با گردنده گرداننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آدم	بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد	پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم	گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کارم توام رحمی بکن	بر مکن يك بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود	چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند
چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم	ور نه غل باشد که گوید من منم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای	مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای	ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند	مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند	ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من	زخم طاس آن ربی الاعلای من

می شکافد شاخ را در بیشه‌ات	خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
شاخ دیگر را معطل می‌کند	باز شاخی را موصل می‌کند
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی	شاخ را بر تیشه دستی هست نی
از کرم کن این کژیها را تو راست	حق آن قدرت که آن تیشه تراست
من نه در یا ربناام جمله شب	باز با خود گفته فرعون ای عجب
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم	در نهان خاکی و موزون می‌شوم
پیش آتش چون سیه رو می‌شود	رنگ زر قلب دهنو می‌شود
لحظه‌ای مغزم کند يك لحظه پوست	نی که قلب و قالبم در حکم اوست
زرد گردم چون که گوید زشت باش	سبز گردم چون که گوید کشت باش
خود چه باشد غیر این کار اله	لحظه‌ای ماهم کند يك دم سیاه
می‌دویم اندر مکان و لامکان	پیش چوگانهای حکم کن فکان
موسیی با موسیی در جنگ شد	چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال	گر ترا آید بر این نکته سؤال
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست	این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند	چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
هر دو در جنگند و اندر ماجرا	چون گل از خار است و خار از گل چرا
همچو جنگ خر فروشان صنعت است	یا نه جنگ است این برای حکمت است
گنج باید جست این ویرانی است	یا نه این است و نه آن حیرانی است
ز آن توهم گنج را گم می‌کنی	آن چه تو گنجش توهم می‌کنی
گنج نبود در عمارت جایها	چون عمارت دان تو وهم و رایها
نیست را از هستها ننگی بود	در عمارت هستی و جنگی بود
بلکه نیست آن هست را واداد کرد	نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه او از تو گریزان است بیست	تو مگو که من گریزانم ز نیست
وز درون می‌راندت با چوب رد	ظاهرا می‌خواندت او سوی خود

نفرت فرعون می‌دان از کلیم

نعلهای بازگونه ست ای سلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدُّنیا و الآخرة

کاسمان بیضه زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
نی به اسفل می‌رود نی بر علی
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کشد در خود زمین تیره را
ز آن بماند اندر میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
گاه هستی ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
می‌کشاند هر طرف در حکم مر
بر مثال اشتران تا انتها
يك قلاووز است جان صد هزار
دیده ای کان دیده بیند آفتاب
منتظر موقوف خورشید است و روز

چون حکیمك اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است
مرتبه‌ی انسان به دست اولیا
بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
عقل عقلمند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب
نك جهان در شب بمانده میخ دوز

شیر نر در پوستین بره‌ای
 پا بر این که هین منه با اشتباه
 رحمت حق است بهر رهنمون
 فرد بود آن رهنمایش در نهان
 کرد خود را در کھین نقشی نورد
 کی ضعیف است آن که با شه شد حریف
 وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

اینست خورشیدی نهان در ذره‌ای
 اینست دریایی نهان در زیر کاه
 اشتباهی و گمانی در درون
 هر پیمبر فرد آمد در جهان
 عالم کبری به قدرت سحر کرد
 ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
 ابلهان گفتند مردی بیش نیست

حقیر و بی‌خصل دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در
 نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم وَ يُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا
 كَانَ مَفْعُولًا

پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
 نان کور و آب کور ایشان بدند
 آب حق را داشتند از حق دریغ
 شد کمینی در هلاک طالحان
 ناقه‌ی الله و سؤیایا چه کرد
 خونبهای اشتیری شهری درست
 روح اندر وصل و تن در فاقه است
 زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
 بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
 نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست
 تاش آزارند و بینند امتحان
 آب این خم متصل با آب جوست

ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر
 از برای آب چون خصمش شدند
 ناقه‌ی الله آب خورد از جوی و میغ
 ناقه‌ی صالح چو جسم صالحان
 تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
 شحنه‌ی قهر خدا ز ایشان بجست
 روح همچون صالح و تن ناقه است
 روح صالح قابل آفات نیست
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 روح صالح قابل آزار نیست
 حق از آن پیوست با جسمی نهان
 بی‌خبر کآزار این آزار اوست

ز آن تعلق کرد با جسمی اله
 تا که گردد جمله عالم را پناه
 ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش
 تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
 گفت صالح چون که کردید این حسد
 بعد سه روز دگر از جان ستان
 بعد سه روز دگر از جان ستان
 رنگ روی جمله تان گردد دگر
 روز اول رویتان چون زعفران
 در سوم گردد همه روها سیاه
 گر نشان خواهید از من زین وعید
 گر توانیدش گرفتن چاره هست
 کس نتوانست اندر آن کره رسید
 گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست
 کره‌ی ناقه چه باشد خاطرش
 گر بجا آید دلش رستید از آن
 چون شنیدند این وعید منکدر
 روز اول روی خود دیدند زرد
 سرخ شد روی همه روز دوم
 شد سیه روز سوم روی همه
 چون همه در ناامیدی سر زدند
 در نبی آورد جبریل امین
 زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
 منتظر گشتند زخم قهر را
 صالح از خلوت به سوی شهر رفت
 ناله از اجزای ایشان می‌شنید
 ز استخوانهایشان شنید او ناله‌ها
 صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
 تا که گردد جمله عالم را پناه
 تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
 بعد سه روز از خدا نعمت رسد
 آفتی آید که دارد سه نشان
 رنگ رنگ مختلف اندر نظر
 در دوم رو سرخ همچون ارغوان
 بعد از آن اندر رسد قهر اله
 کره‌ی ناقه به سوی که دوید
 ورنه خود مرغ امید از دام جست
 رفت در کهسارها شد ناپدید
 صورت او مید را گردن زده ست
 که بجا آرید ز احسان و برش
 ورنه نومیدید و ساعد را گزان
 چشم بنهادند و آن را منتظر
 می‌زدند از ناامیدی آه سرد
 نوبت او مید و توبه گشت گم
 حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
 همچو مرغان در دو زانو آمدند
 شرح این زانو زدن را جاثمین
 وز چنین زانو زدن بیمت کنند
 قهر آمد نیست کرد آن شهر را
 شهر دید اندر میان دود و تفت
 نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
 اشک ریز از جانشان چون ژاله‌ها
 نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
بس که کردید از جفا بر جای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
در نصیحت من شده بار دگر
شیر تازه از شکر انگيخته
در شما چون زهر گشته آن سخن
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
کز مخوان ای راست خواننده‌ی مبین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست
بر چه می‌گیری بگو بر فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
دستشان کز پایشان کز چشم کز
از پی تقلید و معقولات نقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر
از بهشت آورد یزدان بردگان

وز شما من پیش حق بگریسته
پندشان ده بس نماید از دورشان
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
شیر پند افسرد در رگهای من
بر سر آن زخمها مرهم نهم
روفته از خاطرم جور شما
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر و شهدی با سخن آميخته
ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن
غم شما بودید ای قوم حرون
ریش سر چون شد کسی مو بر کند
نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کیف آسی قل لقوم ظالمین
رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
قطره‌ی بی‌علت از دریای جود
بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه توز بدنشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
مهرشان کز صلح‌شان کز خشم کز
پا نهاده بر جمال پیر عقل
از ریای چشم و گوش همدگر
تا نمایندشان سقر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

اهل نار و خلد را بین هم دکان	در میانشان بَرْزَخٌ لَا یَبْغِیَانِ
اهل نار و اهل نور آمیخته	در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط	در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عقد در در و شبه	مختلط چون میهمان يك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	طعم تلخ و رنگ مظلّم فیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ	اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند	کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر	مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد	ز آن که اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخر بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود	ليك زهر اندر شکر مضمر بود
آن که زیركتر به بو بشناسدش	و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو	گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند	و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد	ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهر	و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور	لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان	مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب	لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل	سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد	آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	روح نو بین در تن حرف کهن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار	از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا	در مقامی کفر و در جایی روا
گر چه آن جا او گزند جان بود	چون بدین جا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک	چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود	ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست	که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود	این حسد را ماند اما آن نبود
نکته‌ی لا يَنْبَغِي می‌خوان به جان	سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر	مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین	امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او	بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرومی‌بست دم

چون بر او بنشست زین اندوه گرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم
او نباشد بعدی او باشد معی
شرح این فرض است گفتن لیک من
بر همه شاهان عالم رحم کرد
با کمالی ده که دادی مرا
او سلیمان است و آن کس هم منم
خود معی چه بود منم بی مدعی
باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این زن و مردی که نفس است و خرد
وین دو بایسته در این خاکی سرا
زن همی‌خواهد هویج خانگاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گر چه سر قصه این دانه ست و دام
گر بیان معنوی کافی شدی
گر محبت فکرت و معنیستی
هدیه‌های دوستان با همدیگر
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
دوغ خورده مستی پیدا کند
آن مرایی در صیام و در صلاست
باز می‌جوید درون مخلصی
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
نیک بایسته ست بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
گاه خاکی گاه جوید سروری
در دماغش جز غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام
خلق عالم عاطل و باطل بدی
صورت روزه و نمازت نیستی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبت‌های مضمر در حفا
بر محبت‌های سر ای ارجمند
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
های و هوی و سر گرانیها کند
تا گمان آید که او مست ولاست

تا نشان باشد بر آن چه مضمهر است
تا شناسیم آن نشان کز ز راست
آن که حس ینظر بنور الله بود
همچو خویشی کز محبت مخبر است
مر اثر را یا سببها را غلام
زفت گردد وز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو و السلام
صورت از معنی قریب است و بعید
چون به ماهیت روی دورند سخت
شرح کن احوال آن دو ماهرو

حاصل افعال برونی دیگر است
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
حس را تمییز دانی چون شود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است
نبود آن که نور حقش شد امام
یا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
گر چه شد معنی در این صورت پدید
در دلالت همچو آباند و درخت
ترك ماهیات و خاصیات گو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
در بد و نیک آمد آن ننگرم
چون محبم حب یعمی و یصم
یا به حیلت کشف سرم می کنی
کافرید از خاك آدم را صفی
هر چه در الواح و در ارواح بود
درس کرد از علم الاسماء خویش
قدس دیگر یافت از تقدیس او
در گشاد آسمانهاشان نبود
تنگ آمد عرصه ی هفت آسمان

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آهنگ برم می کنی
گفت و الله عالم السر الخفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش
تا ملك بی خود شد از تدریس او
آن گشادی شان کز آدم رو نمود
در فراخی عرصه ی آن پاك جان

من نگنجم هیچ در بالا و پست
 من نگنجم این یقین دان ای عزیز
 گر مرا جویی در آن دلها طلب
 جنۃ من رؤیته یا متقی
 چون بدید آن را برفت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می بود بر گرد زمین
 ز آن تعلق ما عجب می داشتیم
 چون سرشت ما بده ست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
 نور پاکت را در اینجا یافتند
 پیش پیش از خاک آن می تافته ست
 غافل از گنجی که در وی بد دفین
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام
 که بجای ما کی آید ای خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگویند از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیه اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید در افتد در فنا
 کف رود آید ولی دریا به جاست
 نیست الا کف کف کف کف

گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بگنجم ای عجب
 گفت ادخل فی عبادي تلتقی
 عرش با آن نور با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید
 هر ملك می گفت ما را پیش از این
 تخم خدمت بر زمین می کاشتیم
 کاین تعلق چیست با این خاکمان
 الف ما انوار با ظلمات چیست
 آدما آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را از اینجا یافتند
 این که جان ما ز روح تافته ست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
 تا که حجتها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 حکم حق گسترد بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانان بی حذر
 ز آن که این دمها چه گر نالایق است
 از پی اظهار این سبق ای ملك
 تا بگویی و نگیرم بر تو من
 صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن در این صدف

حق آن کف حق آن دریای صاف	که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع	حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشست امتحان است این هوس	امتحان را امتحان کن يك نفس
سر میپوشان تا پدید آید سرم	امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل میپوشان تا پدید آید دلم	تا قبول آرم هر آن چه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است	در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن يك آفتابی تافته ست	عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار	شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بیبوندی بدان شه شه شوی	سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست	چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده	او ز يك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم	بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی	هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی	که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چون روم	ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتني کنت طبیباً حاذقاً	کنت أمشي نحو لیلی سابقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بدان	تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پیران را گر نظر و آلت بدی	روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود	عین هر بی‌آلتی آلت شود
ز آن که آلت دعوی است و هستی است	کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم	تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا شهم رحمی کند یا مونسى
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او
تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه
بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
در مفاز هیه به زین آب نیست
گر خزینش پر متاع فاخر است
این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا
در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
پاك بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تجری تَحْتَهَا الأنهار بین

قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

این چنین حسها و ادراکات ما

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را	تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست	جز رَحیق و مایه‌ی انواق نیست
ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور	دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات	تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط	تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است	پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید	بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب	در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان	یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است	لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است	قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
از دعا‌های زن و زاری او	وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها	اهل حاجت گستریده دامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی	یافته ز آن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت	همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته	قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور	زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته
آن که بی‌همت چه با همت شده	و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر
بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و
صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا	جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی	بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینی جود است هان	دم بود بر روی آیینی زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید	و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند	و آن که با حقند جود مطلق‌اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است	او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق	پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا
عاشق حق است او بهر نوال
گر توهم می‌کند او عشق ذات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست
عاشق تصویر و وهم خویشتن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
شرح می‌خواهد بیان این سخن
فهم‌های کهنه‌ی کوتاه نظر
بر سماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش غمگین و او فارغ از آن
وین غم و شادی که اندر دل خفی است
صورت خندان نقش از بهر تست
نقشهایی کاندر این حمامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس
ز آن که با جامه درون سو راه نیست

لوت نوشد او ننوشد از خدا
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود و هم اسما و صفات
حق نزاایده ست او لم یولد است
کی بود از عاشقان ذو المنن
آن مجاز او حقیقت کش شود
لیک می‌ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمه‌ی هر مرغی انجیر نیست
پر خیالی اعمی بی‌دیده‌ای
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون جامه کن چون جامهاست
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

آن عرابی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش او باز آمدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال

بر در دار الخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر جیش زدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
 ای که در روتان نشان مهتری
 ای که يك دیدارتان دیدارها
 ای همه ينظر بنور الله شده
 تا زنید آن کیمیاهای نظر
 من غریب از بیابان آدم
 بوی لطف او بیابانها گرفت
 تا بدین جا بهر دینار آدم
 بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
 بهر فرجه شد یکی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چه کشید
 رفت موسی کاتش آرد او به دست
 جست عیسی تا رهد از دشمنان
 دام آدم خوشه‌ی گندم شده
 باز آید سوی دام از بهر خور
 طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس ز مکتب آن یکی صدری شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 گشته دین را تا قیامت پشت و رو
 من بر این در طالب چیز آدم
 آب آوردم به تحفه بهر نان
 نان برون راند آدمی را از بهشت
 رستم از آب و ز نان همچون ملك
 بی غرض نبود به گردش در جهان
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
 فرتان خوشتر ز زر جعفری
 ای نثار دینتان دینارها
 از بر حق بهر بخشش آمده
 بر سر مسهای اشخاص بشر
 بر امید لطف سلطان آدم
 ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار آدم
 داد جان چون حسن نانوا را بدید
 فرجه‌ی او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف چشید
 آتشی دید او که از آتش برست
 بردش آن جستن به چارم آسمان
 تا وجودش خوشه‌ی مردم شده
 ساعد شه یابد و اقبال و فر
 بر امید مرغ با لطف پدر
 ماهگانه داده و بدری شده
 بهر قمع احمد و استیز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 صدر گشتم چون به دهلیز آدم
 بوی نانم برد تا صدر جنان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی‌غرض کردم بر این در چون فلك
 غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه‌ی خود کند یا کار او

مثل عرب إذا زنیت فازن بالحرّة و إذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحرّة پی این شد مثل	فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای	سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب	اینست باطل اینست پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است	خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز يك رو نیست پیوسته به کل	ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند	پس چه پیوندندشان چون يك تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام	روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید	سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو	ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می آمد نقیبان را از آن	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
ز آن که لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها	آب از لوله روان در کوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک	هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید	هر یکی لوله همان آرد پدید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض	خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن	چون اثر کرده ست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون	چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است	سنگ ریزهش جمله در و گوهر است
هر هنر که استا بدان معروف شد	جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول	خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان	فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود	جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محوره است	جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند	گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	ز آن که کشتی غرق این گردابه‌است
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای	این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان	نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست	و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم	گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود	کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما	او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله چو واقف آمدی	آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
کاین سبو پر زر به دست او دهید
از ره خشك آمده ست و از سفر
چون به کشتی درنشست و دجله دید
کای عجب لطف این شه و هاب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
کل عالم را سبو دان ای پسر
قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
گنج مخفی بد ز پری چاك کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا
آن که دیدندش همیشه بی‌خودند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
خم شکسته آب از او نارخته
جزو جزو خم به رقص است و به حال
نی سبو پیدا در این حالت نه آب
چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکر شد گل آلود و گران
نان گل است و گوشت کمتر خور از این
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان
ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید

داد بخششها و خلعتهای خاص
چون که واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره آبش بود نزدیکتر
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
وین عجبتر کو ستند آن آب را
آن چنان نقد دغل را زود زود
کاو بود از علم و خوبی تا به سر
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
خاك را تابان تر از افلاك کرد
خاك را سلطان اطلس پوش کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
و این سبو ز اشکست کاملتر شده
صد درستی زین شکست انگیخته
عقل جزوی را نموده این محال
خوش ببین و الله اعلم بالصواب
پر فکر زن که شهیازت کنند
ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
تا نمانی همچو گل اندر زمین
تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
چون کنی در راه شیران خوش تگی
کمترك انداز سگ را استخوان
کی سوی صید و شکار خوش دود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
 هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
 گر بگوید فقه فقر آید همه
 ور بگوید کفر دارد بوی دین
 کف کز کز بحر صدقی خاسته است
 آن کفش را صافی و محقق دان
 گشته آن دشنام نامطلوب او
 گر بگوید کز نماید راستی
 از شکر گر شکل نانی می‌پزی
 ور بیابد مومنی زرین وثن
 بلکه گیرد اندر آتش افکند
 تا نماند بر ذهب شکل وثن
 ذات زرش ذات ربانیت است
 بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
 بت پرستی چون بمانی در صور
 مرد حجبی همزه حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر سیاه است او هم آهنگ تو است
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش
 بلکه چون آب است هر قطره از آن
 حاش لله این حکایت نیست هین
 ز آن که صوفی با کر و با فر بود
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شو دان و زن را نفس و طمع
 در حق آن بی‌نوا بی‌پناه
 از دهانش می‌جهد در کوی عشق
 بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
 ور به شک گوید شکش گردد یقین
 اصل صاف آن فرع را آراسته است
 همچو دشنام لب معشوق دان
 خوش ز بهر عارض محبوب او
 ای کژی که راست را آراستی
 طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
 کی هلد آن را برای هر شمن
 صورت عاریتش را بشکند
 ز آن که صورت مانع است و راه زن
 نقش بت بر نقد زر عاریت است
 وز صداع هر مگس مگذار روز
 صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه هندو خواه ترک و یا عرب
 بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
 همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
 پا ندارد با ابد بوده ست خویش
 هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
 نقد حال ما و تست این خوش ببین
 هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
 جمله ما یُؤفکُ عَنْهُ مَنْ أَفکُ
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

ز آن که کل را گونه گونه جزوهاست
نی چو بوی گل که باشد جزو گل
بانگ قمری جزو آن بلبل بود
تشنگان را کی توانم داد آب
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
ز آن که خاریدن فزونی گر است
احتما کن قوت جان را ببین
تا که از زر سازمت من گوشوار
تا به ماه و تا ثریا بر شوی
مختلف جانند از یا تا الف
گر چه از يك رو ز سر تا پا یکی است
از یکی رو هزل و از يك روی جد
عرض او خواهد که با زیب و فر است
روز عرضش نوبت رسوایی است
او نخواهد جز شبی همچون نقاب
شد بهاران دشمن اسرار او
پس بهار او را دو چشم روشن است
تا زند پهلوی خود با گلستان
تا نبینی رنگ آن و رنگ این
يك نماید سنگ و یاقوت زکات
لِيك دید يك به از دید جهان
هر ستاره بر فلك جزو مه است
مژده مژده نك همی آید بهار
کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل
لطف سبزه جزو لطف گل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب
گر تو اشکالی به کلی و حرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است
احتما اصل دوا آمد یقین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف
در حروف مختلف شور و شکی است
از یکی رو ضد و يك رو متحد
پس قیامت روز عرض اکبر است
هر که چون هندوی بد سودایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب
برگ يك گل چون ندارد خار او
و انکه سر تا پا گل است و سوسن است
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این
پس خزان او را بهار است و حیات
باغبان هم داند آن را در خزان
خود جهان آن يك کس است او ابله است
پس همی‌گویند هر نقش و نگار
تا بود تابان شکوفه چون زره

چون که تن بشکست جان سر بر زند
آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون که آن کم شد شد این اندر مزید
ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
کی شود خود صحت افزا ادویه

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
تا که نان نشکست قوت کی دهد
تا هایلله نشکند با ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

يك دو كاغذ بر فزا در وصف پير
ليك بی‌خورشید ما را نور نیست
ليك سر خیل دلی سر رشته‌ای
درهای عقد دل ز انعام تست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شب‌باند و پیر ماه
كاو ز حق پیر است نز ایام پیر
با چنان در یتیم انباز نیست
خاصه آن خمیری که باشد من لدن
هست بس پر آفت و خوف و خطر
بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ
پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
از تو داهی‌تر در این ره بس بدند
که چشان کرد آن بلیس بد روان
بردشان و کردشان ادبار و عور

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
گر چه جسم نازکت را زور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست
بر نویس احوال پیر راهدان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای
پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ
گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
غولت از ره افکند اندر گزند
از نبی بشنو ضلال رهروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور

عبرتی گیر و مران خر سویشان	استخوانهاشان ببین و مویشان
سوی رهبانان و ره دانان خوش	گردن خر گیر و سوی راه کش
ز آن که عشق اوست سوی سبزه زار	هین مهل خر را و دست از وی مدار
او رود فرسنگ ها سوی حشیش	گر یکی دم تو به غفلت و اهلش
ای که بس خر بنده را کرد او تلف	دشمن راه است خر مست علف
عکس آن کن خود بود آن راه راست	گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
این من لم یعصهن تالف	شاو رو هُنّ پس آن گه خالفوا
چون یضلك عن سبیل الله اوست	با هوا و آرزو کم باش دوست
هیچ چیزی همچو سایه ی همراهان	این هوا را نشکند اندر جهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتی
تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده ی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

شیر حقی پهلوانی پر دلی	گفت پیغمبر علی را کای علی
اندر آ در سایه ی نخل امید	لیک بر شیری مکن هم اعتماد
کش نداند برد از ره ناقلی	اندر آ در سایه ی آن عاقلی
روح او سیمرغ بس عالی طواف	ظل او اندر زمین چون کوه قاف
هیچ آن را مقطع و غایت مجو	گر بگویم تا قیامت نعت او
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در بشر رو پوش کرده ست آفتاب
بر گزین تو سایه ی خاص اله	یا علی از جمله ی طاعات راه
خویشان را مخلصی انگیختند	هر کسی در طاعتی بگریختند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز	تر برو در سایه ی عاقل گریز
سبق یابی بر هر آن سابق که هست	از همه طاعات اینت بهتر است
همچو موسی زیر حکم خضر رو	چون گرفتت پیر هین تسلیم شو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن	گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	تا يَدْ اللّٰهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند	زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضه‌ی الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لا شك بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر	تا کسی که هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازك دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی‌صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالع شیر است نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانگهم زن آن رقم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
 شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
 گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کاین سوم جانب چه اندام است نیز
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند
 بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
 شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید
 ای برادر صبر کن بر درد نیش
 کان گروهی که رهیدند از وجود
 هر که مرد اندر تن او نفس گبر
 چون دلش آموخت شمع افروختن
 گفت حق در آفتاب منتجم
 خار جمله لطف چون گل می‌شود
 چیست تعظیم خدا افراشتن
 چیست توحید خدا آموختن
 گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
 هستی‌ات در هست آن هستی نواز
 در من و ما سخت کرده ستی دو دست

دمگه او دمگهم محکم گرفت
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی‌محابا بی‌مواسا بی‌رحم
 گفت این گوش است ای مرد نکو
 گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
 باز قزوینی فغان را ساز کرد
 گفت این است اشکم شیر ای عزیز
 چه شکم باید نگار سیر را
 تا به دیر انگشت در دندان بماند
 گفت در عالم کسی را این فتاد
 این چنین شیری خدا خود نافرید
 تا رهی از نیش نفس گبر خویش
 چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
 مر و را فرمان برد خورشید و ابر
 آفتاب او را نیارد سوختن
 ذکر تراور کذا عن کھفهم
 پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود
 خویشتن را خوار و خاکی داشتن
 خویشتن را پیش واحد سوختن
 هستی همچون شب خود را بسوز
 همچو مس در کیمیا اندر گداز
 هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
 تا به پشت همدگر بر صیدها
 هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
 گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود
 این چنین شه را ز لشکر زحمت است
 این چنین مه را ز اختر ننگهاست
 امر شاورْهُمْ پیمبر را رسید
 در ترازو جو رفیق زر شده ست
 روح قالب را کنون همره شده ست
 چون که رفتند این جماعت سوی کوه
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
 هر که باشد در پی شیر حراب
 چون ز که در بیشه آوردندشان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
 هر که باشد شیر اسرار و امیر
 هین نگه دار ای دل اندیشه جو
 داند و خر را همی راند خموش
 شیر چون دانست آن وسواسشان
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مر شما را بس نیامد رای من
 ای عقول و رایتان از رای من
 نقش با نقاش چه سگالد دگر
 این چنین ظن خسیسانه به من
 رفته بودند از طلب در کوهسار
 سخت بر بندند بار قیدها
 صیدها گیرند بسیار و شگرف
 لیک کرد اکرام و همراهی نمود
 لیک همره شد جماعت رحمت است
 او میان اختران بهر سخاست
 گر چه رای نیست رایش را ندید
 نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست
 مدتی سگ حارس درگه شده ست
 در رکاب شیر با فر و شکوه
 یافتند و کار ایشان پیش رفت
 کم نیاید روز و شب او را کباب
 کشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت به عدل خسروان
 شیر دانست آن طمعها را سند
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر
 دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
 در رخت خندد برای روی پوش
 وانگفت و داشت آن دم پاسشان
 مر شما را ای خسیسان گدا
 ظنتان این است در اعطای من
 از عطا‌های جهان آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و خبر
 مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان	تا بماند بر جهان این داستان
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری	تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط	روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو	چون که من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید	پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید	پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد	این چنین جان را ببايد زار مرد
چون نبود فانی اندر پیش من	فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شيء هالك جز وجه او	چون نه ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا	كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبود جزا
ز آن که در الاست او از لا گذشت	هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می زند	رد باب است او و بر لا می تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم،
گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی پزد کی وا رهند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانه‌ی همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا	چون که یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط	نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل	جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان	کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان	مر و را بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن	کاو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاّب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز	سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندرا آ ای جمله من
 رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
 کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
 پس دو تا باید کمند اندر صور
 گر دو پا گر چار پا ره را برد
 آن دو همبازان گازر را ببین
 آن یکی کرباس را در آب زد
 باز او آن خشک را تر می‌کند
 لیک این دو ضد استیزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است
 چون که جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شما را حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قدم
 عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس و رنگ
 علت تنگی است ترکیب و عدد

نی مخالف چون گل و خار چمن
 گر دو تا بینی حروف کاف و نون
 تا کشاند مر عدم را در خطوب
 گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
 همچو مقراض دو تا یکتا برد
 هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
 و آن دگر همباز خشکش می‌کند
 گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
 یکدل و یک کار باشد در رضا
 لیک تا حق می‌برد جمله یکی است
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماسست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 ورنه خود آن نطق را جویی جداست
 تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
 کاندرا او بی‌حرف می‌روید کلام
 سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 ز آن شود در وی قمر همچون هلال
 تنگتر آمد که زندانی است تنگ
 جانب ترکیب حسها می‌کشد

ز آن سوی حس عالم توحید دان
امر کن يك فعل بود و نون و كاف
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گر یکی خواهی بدان جانب بران
در سخن افتاد و معنی بود صاف

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سر فراز
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
و آن بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
روبها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عافل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
تا نماند دو سری و امتیاز
چون نبودی مرده در پیش امیر
گفت این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
یخنی باشد شه پیروز را
شب چرهی این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ما شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ
پس تو روبه نیستی شیر منی
مرگ یاران در بلای محترز
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
بخش کن این را که بردی جان از او
کرد پیدا از پس پیشینیان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
ور بنهد دیگران از حال او

آن رسول حق و صادق در بیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
چون شنید انجام فرعونان و عاد
عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپیچید که من رو پوشم در میان
پس به حقیقت با خدای میپیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیام
چون بمردم از حواس بو البشر
چون که من من نیستم این دم ز هوست
هست اندر نقش این روباه شیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی
گر نبودی نوح را از حق یدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت
هر که او در پیش این شیر نهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید
همچو آن روبه کم اشکم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
چون فقیر آید اندر راه راست

من ز جان مرده به جانان می‌زیام
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
سوی این روبه نشاید شد دلیر
غره‌ی شیران از او می‌نشوی
پس جهانی را چرا بر هم زدی
او چو آتش بود و عالم خرمنی
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِخْوَانِهِ
پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
تا بدی کایمان و دل سالم بدی
چون توانم کرد این سر را پدید
پیش او روباه بازی کم کنید
ملك ملك اوست ملك او را دهید
شیر و صید شیر خود آن شماست

ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
هر شكار و هر كراماتی كه هست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
آن كه دولت آفرید و دو سرا
پیش سبحان بس نگه دارید دل
كاو ببیند سر و فكر و جستجو
آن كه او بی نقش ساده سینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود
چون زند او نقد ما را بر محك
چون شود جانش محك نقدها

بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
از برای بندگان آن شه است
این همه دولت خنك آن كاو شناخت
ملك دولتها چه كار آید و را
تا نگرديد از گمان بد خجل
همچو اندر شیر خالص تار مو
نقشهای غیب را آینه شد
ز آن كه مومن آینهی مومن شود
پس یقین را باز داند او ز شك
پس ببیند قلب را و قلب را

نشانندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
سینه صیقلها زده در ذكر و فكر
هر كه او از صلب فطرت خوب زاد
عاشق آینه باشد روی خوب

این شنیده باشی ار یادت بود
ز آنكه دل پهلوی چپ باشد ببند
ز آن كه علم و خط و ثبت آن دست راست
كاینهی جاناند و ز آینه بهند
تا پذیرد آینهی دل نقش بكر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا كردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کاشنا بودند وقت کودکی
 یاد دادش جور اخوان و حسد
 عار نبود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی ز زندان و ز چاه
 در محاق از ماه نو گردد دو تا
 گر چه دردانه به هاون کوفتند
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا
 باز نان را زیر دندان کوفتند
 باز آن جان چون که محو عشق گشت
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
 بر در یاران تهی دست ای فتی
 حق تعالی خلق را گوید به حشر
 جنتمونا و فرادی بی‌نوا
 هین چه آوردید دست آویز را
 یا امید باز گشتنتان نبود
 وعده‌ی مهمانی‌اش را منکری
 ورنه‌ای منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قلیل النوم مما یهجعون
 اندکی جنبش بکن همچون جنین
 وز جهان چون رحم بیرون روی
 آن که ارض الله واسع گفته‌اند
 بر وساده‌ی آشنایی متکی
 گفت کان زنجیر بود و ما اسد
 نیست ما را از قضای حق گله
 بر همه زنجیر سازان میر بود
 گفت همچون در محاق و کاست ماه
 نی در آخر بدر گردد بر سما
 نور چشم و دل شد و بیند بلند
 پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
 قیمتش افزود و نان شد جان فرا
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند
 يُعْجِبُ الزُّرَّاعُ آمد بعد کشت
 تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان
 هست چون بی‌گندمی در آسیا
 ارمغان کو از برای روز نشر
 هم بدان سان که خلقناکم کذا
 ارمغانی روز رستاخیز را
 وعده‌ی امروز باطلتان نمود
 پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
 در در آن دوست چون پا می‌نهی
 ارمغان بهر ملاقاتش ببر
 باش در اسحار از یستغفرون
 تا ببخشندت حواس نور بین
 از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
 عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

نخل تر آن جا نگرده خشك شاخ	دل نگرده تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ
كند و مانده می‌شوی و سر نگون	حاملی تو مر حواست را كنون
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب	چون كه محمولی نه حامل وقت خواب
پیش محمولی حال اولیا	چاشنیی دان تو حال خواب را
در قیام و در تقلب هم رقود	اولیا اصحاب كهفند ای عنود
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال	می‌كشده‌شان بی‌تكلف در فعال
چیست آن ذات الشمال اشغال تن	چیست آن ذات الیمین فعل حسن
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا	می‌رود این هر دو كار از انبیا
ذات كوه از هر دو باشد بی‌خبر	گر صدایت بشنوند خیر و شر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را كه آینه آوردمت ارمغان
تا هر باری كه در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد كنی

او ز شرم این تقاضا زد فغان	گفت یوسف هین بیاور ارمغان
ارمغانی در نظر نامد مرا	گفت من چند ارمغان جستم ترا
قطره‌ای را سوی عمان چون برم	حبه‌ای را جانب كان چون برم
گر به پیش تو دل و جان آورم	زیره را من سوی كرمان آورم
غیر حسن تو كه آن را یار نیست	نیست تخمی كاندز این انبار نیست
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای	لایق آن دیدم كه من آینه‌ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان	تا ببینی روی خوب خود در آن
تا چو بینی روی خود یادم كنی	آینه آوردمت ای روشنی
خوب را آینه باشد مشغول	آینه بیرون كشید او از بغل
نیستی بر گر تو ابله نیستی	آینه‌ی هستی چه باشد نیستی
مال داران بر فقیر آرند جود	هستی اندر نیستی بتوان نمود

آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست
 نیستی و نقص هر جایی که خاست
 چون که جامه چست و دوزیده بود
 ناتراشیده همی باید جذوع
 خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود
 کی شود چون نیست رنجور نزار
 خواری و دونی مسها بر ملا
 نقصها آینه‌ی وصف کمال
 ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
 هر که نقص خویش را دید و شناخت
 ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
 علتی بدتر ز پندار کمال
 از دل و از دیده‌ات بس خون رود
 علت ابلیس انا خیری بده ست
 گر چه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشوراند ترا در امتحان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد
 کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس
 آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
 ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
 تا که پندارد که صحت یافته ست
 هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
 سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست
 آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
 مظهر فرهنگ درزی چون شود
 تا دروگر اصل سازد یا فروغ
 که در آن جا پای اشکسته بود
 آن جمال صنعت طب آشکار
 گر نباشد کی نماید کیمیا
 و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
 ز آن که با سرکه پدید است انگین
 اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
 کاو گمانی می‌برد خود را کمال
 نیست اندر جان تو ای ذو دلال
 تا ز تو این معجبی بیرون رود
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سرگین زیر جو
 آب سرگین رنگ گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر ترا
 باغهای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 رو به جراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آن جا تافته ست
 و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی الله علیه و اله
 بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کاو به نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می گوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودی	این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموشش به پیش این و آن	نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
آه می کرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را	که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقحون	نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاعشیناهم	می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست	او نمی داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است	مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور اگر نیشی زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون می‌جهد
 نی مشو نومید و خود را شاد کن
 کای محب عفو از ما عفو کن
 عکس حکمت آن شقی را یاهه کرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
 گر چه در خود خانه نوری یافته ست
 شکر کن غره مشو بینی مکن
 صد دریغ و درد کاین عاریتی
 من غلام آن که او در هر رباط
 بس رباطی که بیايد ترك کرد
 گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
 گر شود پر نور روزن یا سرا
 هر در و دیوار گوید روشنم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید
 سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
 فصل تابستان بگوید ای امم
 تن همی‌نازد به خوبی و جمال
 گویدش ای مزبله تو کیستی
 غنچ و نازت می‌نگنجد در جهان
 گرم‌دارانت ترا گوری کنند
 بینی از گند تو گیرد آن کسی
 پرتو روح است نطق و چشم و گوش
 بند غیبی را نداند کس دوا
 طبع او آن لحظه بر دفعی تند
 غم قوی باشد نگردد درد سست
 ليك می‌ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریادرس فریاد کن
 ای طبیب رنج ناسور کهن
 خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
 آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست
 آن ز همسایه‌ی منور تافته ست
 گوش دار و هیچ خود بینی مکن
 امتان را دور کرد از امتی
 خویش را واصل نداند بر سباط
 تا به مسکن در رسد يك روز مرد
 پرتو عاریت آتش زنی است
 تو مدان روشن مگر خورشید را
 پرتو غیری ندارم این منم
 چون که من غارب شوم آید پدید
 شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
 خویش را ببینید چون من بگذرم
 روح پنهان کرده فر و پر و بال
 يك دو روز از پرتو من زیستی
 باش تا که من شوم از تو جهان
 طعمه‌ی موران و مارانت کنند
 کاو به پیش تو همی‌مردی بسی
 پرتو آتش بود در آب جوش

آن چنان که پرتو جان بر تن است
 جان جان چون واگشد پا را ز جان
 سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
 یوم دین که زلزالت زلزالها
 کاو تحدث جهره أخبارها
 فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 فلسفی کاو منکر حنانه است
 گوید او که پرتو سودای خلق
 بلکه عکس آن فساد و کفر او
 فلسفی مر دیو را منکر شود
 گر ندیدی دیو را خود را ببین
 هر که را در دل شك و پیچانی است
 می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
 الحذر ای مومنان کان در شماست
 جمله هفتاد و دو ملت در تو است
 هر که او را برگ آن ایمان بود
 بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
 چون کند جان بازگونه پوستین
 بر دکان هر زر نما خندان شده ست
 پرده ای ستار از ما بر مگیر
 قلب پهلوی می‌زند با زر به شب
 با زبان حال زر گوید که باش
 صد هزاران سال ابلیس لعین
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت

پرتو ابدال بر جان من است
 جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
 تا گواه من بود در روز دین
 این زمین باشد گواه حالها
 در سخن آید زمین و خارها
 گو برو سر را بر آن دیوار زن
 هست محسوس حواس اهل دل
 از حواس اولیا بیگانه است
 بس خیالات آورد در رای خلق
 این خیال منکری را زد بر او
 در همان دم سخره‌ی دیوی بود
 بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
 در جهان او فلسفی پنهانی است
 آن رگ فلسف کند رویش سیاه
 در شما بس عالم بی‌منتهاست
 وه که روزی آن بر آرد از تو دست
 همچو برگ از بیم این لرزان بود
 که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
 چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
 ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
 باش اندر امتحان ما مجیر
 انتظار روز می‌دارد ذهب
 ای مزور تا بر آید روز فاش
 بود ز ابدال و امیر المؤمنین
 گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان

بلعم باعور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده ناوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله	تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند	ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد	کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانبیا را نازکی است
این نشان خسف و قذف و صاعقه	شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند	هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل	ز آنکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست	که مر انسان را مخالف آمده ست
پس چه عزت باشدت ای نادره	چون شدی تو حُمُرُ مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح	همچو وحشی پیش نشاب و رماح

ز آنکه بی عقلند و مردود و ذلیل
کرد از عقلی به حیوانات نقل

جفت و فرزندانسان جمله سبیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

از بطر خوردند زهر آلود تیر
چیست بر شیر اعتماد گاومیش
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
با گیاه تر وی احسان می‌کند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
کی هراس آید ببرد لخت لخت
جز که بر نیشی نکوبد نیش را
کی رمد قصاب از خیل غنم
چرخ را معنیش می‌دارد نگون
گردشش از کیست از عقل مشیر
هست از روح مستر ای پسر
همچو چرخ کی کان اسیر آب جوست
از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
کرده بد بر عاد همچون اژدها
کرده بد صلح و مراعات و امان
بحر معنیهای رب العالمین
همچو خاشاکی در آن بحر روان

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
اعتمادی بودندشان بر قدس خویش
گر چه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
پیش معنی چیست صورت بس زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال
همچنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را بر مومنان
گفت المعنی هو الله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا
چون کشد از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران
هم ز آب آمد به وقت اضطراب
سوی ساحل افکند خاشاک را
آن کند با او که آتش با گیاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
لیک عیب خود ندیدندی به چشم
رو بگردانید از آن و خشم کرد
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما
عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز من بینید نز خود هین و هین
آن چنان که کاتب وحی رسول
خویش را هم صوت مرغان خدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی
گر بیاموزی صفیر بابل
ور بدانی باشد آن هم از گمان
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
مر شما را بیش نپذیرد سما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود و نور اصول
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی
چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
من بگویم صحه نوشت کیست آن
من بگویم بس مبارک پاست او
پای او را از مودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرائیل می‌آید برو
کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
چون کسی کاو خورده باشد آتش بد
کظم غیظ این است آن را قی مکن
چون نبودش صبر می‌پیچید او
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود

که ترا رنجور شد همسایه‌ای
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آن جا نیست بد
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شربت‌ی یا ماشبا
از طبیبان پیش تو گوید فلان
چون که او آمد شود کارت نکو
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ما ندانستیم کاو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می‌بشوراند دلش تا قی کند
تا بیابی در جزا شیرین سخن
کاین سگ زن روسپی حیز کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

این عیادت نیست دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل به رضوان و ثواب آن دهند
بس کدر کان را تو پنداری صفی
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
حق همسایه به جا آورده‌ام
در دل رنجور و خود را سوخته ست
إنکم فی المعصیة از ددتم
صل إنک لم تصل یا فتی
آمد اندر هر نمازی اهدنا
با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
دان که گوش غیب گیر تو کر است

چون عیادت بهر دل آرامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
بس کسان کایشان ز طاعت گمره‌اند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر که همی‌پنداشته ست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
از برای چاره‌ی این خوفها
کاین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
گوش حس تو به حرف ار در خور است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدر است
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد
که به انسایش بیابی جانی است
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن نوح نبی از گمرهان

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد
این نه میراث جهان فانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان

زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
یا به شب مر قبله را کرده ست حبر
این قیاس و این تحری را مجو
از قیاس الله أعلم بالصواب
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
مر خیال محض را ذاتی کنی
که نباشد ز آن خبر اقوال را
صد قیاس و صد هوس افروختی
کر به پندار اصابت گشته مست
برده ظنی کاو بود همباز مرغ
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
در میفتید از مقامات سما
از همه بر بام نحن الصافون
بر منی و خویش بینی کم تنید
سر نگون افتید در قعر زمین
بی‌امان تو امانی خود کجاست
بد کجا آید ز ما نعم العبید
تا که تخم خویش بینی را نکشت
بی‌خبر از پاکی روحانیان
بر زمین آییم و شادروان زنیم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا نهیم اندر زمین امن و امان
راست ناید فرق دارد در کمین

زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه
این قیاسات و تحری روز ابر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را
منطق الطیری به صوت آموختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما
گر چه هاروتید و ماروت و فزون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
این همی‌گفتند و دلشان می‌طپید
خار خار دو فرشته هم نهشت
پس همی‌گفتند کای ارکانیان
ما بر این گردون تنقها می‌تنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان
آن قیاس حال گردون بر زمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای	سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چون که از میخانه مستی ضال شد	تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی	در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش	بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
خلق اطفال اند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما	کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی	بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی	که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازی	با جماع رستمی و غازی
جنگ خلاقان همچو جنگ کودکان	جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان	جمله در لاینفی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی	کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق	اسب تازان بگذرند از نه طبق
تخرج الروح إلیه و الملك	من عروج الروح یهتز الفلك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار	گوشه‌ی دامن‌گرفته اسب‌وار
از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي رسید	مرکب ظن بر فلك‌ها کی دويد
اغلب الظنن فی ترجیح ذا	لا تماری الشمس فی توضیحها
آن گهی بینید مرکبهای خویش	مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراك شما	همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نیاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آبی سوار	بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت و ز نام چه زاید خیال	و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هین یک سری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینه‌ی بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از اتم	کاو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان	که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و رواه	بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان	راز اصبحنا عرایبا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این	کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند	رومیان از بحث در مکث آمدند

چینیان گفتند يك خانه به ما
 بود دو خانه مقابل دربدر
 چینیان صد رنگ از شه خواستند
 هر صباحی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
 در فرو بستند و صیقل می زدند
 از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است
 هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند
 شه در آمد دید آن جا نقشها
 بعد از آن آمد به سوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردارها
 هر چه آن جا دید اینجا به نمود
 رومیان آن صوفیاند ای پدر
 ليك صیقل کرده اند آن سینه ها
 آن صفای آینه وصف دل است
 صورت بی صورت بی حد غیب
 گر چه آن صورت نگنجد در فلك
 ز آن که محدود است و معدود است آن
 عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
 عکس هر نقشی نتابد تا ابد
 تا ابد هر نقش نو کاید بر او
 اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
 نقش و قشر علم را بگذاشتند
 رفت فکر و روشنایی یافتند

خاص بسپارید و يك آن شما
 ز آن یکی چینی ستد رومی دگر
 پس خزینه باز کرد آن ارجمند
 چینیان را راتبه بود از عطا
 در خور آید کار را جز دفع زنگ
 همچو گردون ساده و صافی شدند
 رنگ چون ابر است و بی رنگی مهی است
 آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
 از پی شادی دهلها می زدند
 می ربود آن عقل را و فهم را
 پرده را بالا کشیدند از میان
 زد بر این صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده خانه می ربود
 بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
 پاك از آز و حرص و بخل و کینه ها
 کاو نقوش بی عدد را قابل است
 ز آینه ی دل تافت بر موسی ز جیب
 نه به عرش و فرش و دریا و سمك
 آینه ی دل را نباشد حد بدان
 ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
 جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
 می نماید بی حجابی اندر او
 هر دمی بینند خوبی بی درنگ
 رایت عین الیقین افراشتند
 نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کاین جمله از او در وحشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافته ست
برترند از عرش و کرسی و خلا
می کنند این قوم بر وی ریشخند
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دلشان را پذیرا یافته ست
ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی
و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
گفت تشنه بوده ام من روزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از آن سو جمله ی ملت یکی ست
هست ازل را و ابد را اتحاد
گفت از این ره کو ره آوردی بیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
یک به یک وامی شناسم خلق را
که بهشتی کیست و بیگانه کی است
این زمان پیدا شده بر این گروه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام
تن چو مادر طفل جان را حامله
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
شب نخفته ستم ز عشق و سوزها
که از اسپر بگذرد نوک سنان
صد هزاران سال و یک ساعت یکی ست
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
در خور فهم و عقول این دیار
من ببینم عرش را با عرشیان
هست پیدا همچو بت پیش شمن
همچو گندم من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
یوم تبیض و تسود وجوه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من سمات الجسم یعرف حالهم
مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
 زنگیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان و جود
 گر بود زنگی برندش زنگیان
 تا نژاد او مشکلات عالم است
 او مگر ينظر بنور الله بود
 اصل آب نطفه اسپید است و خوش
 می‌دهد رنگ احسن التقویم را
 این سخن پایان ندارد باز ران
 یوم تبیض و تسود وجوه
 در رحم پیدا نباشد هند و ترك
 جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگویم یا فرو بندم نفس
 یا رسول الله بگویم سر حشر
 هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
 تا کسوف آید ز من خورشید را
 و انمايم راز رستاخیز را
 دستها ببریده اصحاب شمال
 واگشایم هفت سوراخ نفاق
 و انمايم من پلاس اشقیا
 دوزخ و جنات و برزخ در میان
 و انمايم حوض کوثر را به جوش
 و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
 می‌بسایند دوششان بر دوش من
 اهل جنت پیش چشم ز اختیار
 تا چگونه زاید آن جان بطر
 رومیان گویند بس زیباست او
 پس نماند اختلاف بیض و سود
 روم را رومی برد هم از میان
 آن که نازاده شناسد او کم است
 کاندرون پوست او را ره بود
 ليك عكس جان رومی و حبش
 تا به اسفل می‌برد این نیم را
 تا نمانیم از قطار کاروان
 ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه
 چون که زاید بیندش زار و سترگ
 فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر
 تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 و انمايم رنگ کفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی‌خسف و محاق
 بشنوانم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب بر روشن زند بانگش به گوش
 گشته‌اند این دم نمایم من عیان
 نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
 در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند
 کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
 این اشارتهاست گویم از نغول
 همچنین می‌گفت سر مست و خراب
 گفت هین در کش که اسبت گرم شد
 آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف
 آینه و میزان کجا بندد نفس
 آینه و میزان محکهای سنی
 کز برای من بپوشان راستی
 اوت گوید ریش و سبلیت بر مخند
 چون خدا ما را برای آن فراخت
 این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
 لیک در کش در نمد آینه را
 گفت آخر هیچ گنجد در بغل
 هم دغل را هم بغل را بر درد
 گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی
 يك سر انگشت پرده‌ی ماه شد
 تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای
 لب ببند و غور دریایی نگر
 همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل
 چار جوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه‌ی چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد سوی محسوسات رفت
 از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
 از خسان و نعره‌ی وا حسرت‌آه
 لیک می‌ترسم ز آزار رسول
 داد پیغمبر گریبانش به تاب
 عکس حق لا یَسْتَحْیِي ز د شرم شد
 آینه و میزان کجا گوید خلاف
 بهر آزار و حیای هیچ کس
 گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
 بر فزون بنما و منما کاستی
 آینه و میزان و آن گه ریو و پند
 که به ما بتوان حقیقت را شناخت
 کی شویم آیین روی نیکوان
 گر تجلی کرد سینا سینه را
 آفتاب حق و خورشید ازل
 نه جنون ماند به پیشش نه خرد
 ببند از خورشید عالم را تهی
 وین نشان ساتری الله شد
 مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
 بحر را حق کرد محکوم بشر
 هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ما ز فرمان خداست
 همچو سحر اندر مراد ساحران
 هست در حکم دل و فرمان جان
 ور بخواهد رفت سوی اعتبار
 ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه
 هر طرف که دل اشارت کردشان
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 دل بخواهد پا در آید زو به رقص
 دل بخواهد دست آید در حساب
 دست در دست نهانی مانده است
 گر بخواهد بر عدو ماری شود
 ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی
 دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب
 دل مگر مهر سلیمان یافته ست
 پنج حسی از برون میسور او
 ده حس است و هفت اندام و دگر
 چون سلیمانی دلا در مهتری
 گر در این ملکت بری باشی ز ریو
 بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
 ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
 بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
 مکر خود را گر تو انکار آوری
 ور بخواهد حبس جزویات ماند
 بر مراد و امر دل شد جایزه
 می‌رود هر پنج حس دامن کشان
 همچو اندر دست موسی آن عصا
 یا گریزد سوی افزونی ز نقص
 با اصابع تا نویسد او کتاب
 او درون تن را برون بنشانده است
 ور بخواهد بر ولی یاری شود
 ور بخواهد همچو گرز ده منی
 طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
 که مهار پنج حس بر تافته ست
 پنج حسی از درون مأمور او
 آن چه اندر گفت ناید می‌شمر
 بر پری و دیو زن انگشتی
 خاتم از دست تو نستاند سه دیو
 دو جهان محکوم تو چون جسم تو
 پادشاهی فوت شد بخت بمرد
 بر شما محتوم تا یوم التناد
 از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشان
 می‌فرستاد او غلامان را به باغ
 در میان بندگان خوار تن
 تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوه‌های جمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب
 گفت لقمان سیدا پیش خدا
 امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرایی کلان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجه از آب حمیم
 بعد از آن می‌راندشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
 حکمت لقمان چو داند این نمود
 یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ کُلها
 چون سُفُوا ماءً حَمِيمًا قطعت
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ را ما چند چند
 ریش بد را داروی بد یافت رگ
 الخبیثات الخبیثین حکمت است
 پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
 نور خواهی مستعد نور شو
 ور رهی خواهی ازین سجن خرب
 بر معانی تیره صورت همچو لیل
 خوش بخوردند از نهیب طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
 بنده‌ی خاین نباشد مرتضا
 سیرمان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده می‌دوان
 صنعه‌ای کاشف الاسرار را
 مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
 می‌دویدندی میان کشتها
 آب می‌آورد ز یشان میوه‌ها
 می‌برآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود
 بان منکم کامن لا یشتهی
 جملة الأستار مما أفضت
 که حجر را نار باشد امتحان
 نرم گفتیم و نمی‌پذیرفت پند
 مر سر خر را سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابت است
 محو و هم شکل و صفات او بشو
 دور خواهی خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و اسْجُدْ و اقترَب

بقیه‌ی قصه‌ی زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه
تک مران در کش عنان مستور به
حق همی خواهد که نومیدان او
هم به اومیدی مشرف می شوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر
این رجا و خوف در پرده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا
بر لب جو برد ظنی يك فتا
گر وی است این از چه فرد است و خفی است
اندر این اندیشه می بود او دو دل
دیو رفت از ملك و تخت او گریخت
کرد در انگشت خود انگشتی
آمدند از بهر نظاره رجال
چون در انگشتش بدید انگشتی
و هم آن گاه است کان پوشیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت
گر سمای نور بی باریده نیست
يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ می باید مرا
چون شکاف آسمان را در ظهور
تا در این ظلمت تحری گسترند
مدتی معکوس باشد کارها

بر براق ناطقه بر بند قید
می دراند پرده های غیب را
این دهلزن را بران بر بند راه
هر کس از پندار خود مسرور به
زین عبادت هم نگردانند رو
چند روزی در رکابش می دوند
بر بد و نیک از عموم رحمه
با رجا و خوف باشند و حذیر
تا پس این پرده پرورده شود
غیب را شد کر و فری بر ملا
که سلیمان است ماهی گیر ما
ور نه سیمای سلیمانیش چیست
تا سلیمان گشت شاه و مستقل
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
جمع آمد لشکر دیو و پری
در میانشان آن که بد صاحب خیال
رفت اندیشه و تحری يك سری
این تحری از پی نادیده است
چون که حاضر شد خیال او برفت
هم زمین تار بی بالیده نیست
ز آن بیستم روزن فانی سرا
چون بگویم هل تری فیها فطور
هر کسی رو جانبی می آورند
شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی
بندهی بندهی خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و گش
حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایهی سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد به مال بی‌کران
غایب از شه در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران
که به خدمت حاضرند و جان فشان
پس به غیبت نیم ذره‌ی حفظ کار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
چون که غیب و غایب و رو پوش به
ای برادر دست وا دار از سخن
بس بود خورشید را رویش گواه
نه بگویم چون قرین شد در بیان
یشهد الله و الملك و اهل العلوم
چون گواهی داد حق که بود ملك
ز آن که شعشاع حضور آفتاب
چون خفاشی کاو تف خورشید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
ز اجنحه‌ی نور ثلاث او رباع
همچو پرهای عقول انسیان
پس قرین هر بشر در نیک و بد
چشم اعمش چون که خور را بر نتافت

بندهی بندهی خود آید مدتی
حفظ غیب آید در استعباد خوش
تا که در غیبت بود او شرم رو
دور از سلطان و سایهی سلطنت
قلعه نفروشد به مال بی‌کران
همچو حاضر او نگه دارد وفا
که به خدمت حاضرند و جان فشان
به که اندر حاضری ز آن صد هزار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
پس لبان بر بند لب خاموش به
خود خدا پیدا کند علم لدن
أي شيء أعظم الشاهد إله
هم خدا و هم ملك هم عالمان
إنه لا رب إلا من يدوم
تا شود اندر گواهی مشترك
بر نتابد چشم و دل‌های خراب
بر نتابد بگسلد اومید را
جلوه گر خورشید را بر آسمان
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
مرتبه‌ی هر يك ملك در نور و قدر
بر مراتب هر ملك را آن شعاع
که بسی فرق است شان اندر میان
آن ملك باشد که مانندش بود
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور	کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل	که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاك و ابر و فی	من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس	نور دارم بهر ظلمات نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وار هیدی ای رهین	سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا	بین که الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان	نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدُنْیا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد

بی‌هشان را وادهد حق هوشها
 پای کوبان دست افشان در ثنا
 آن جلود و آن عظام ریخته
 حمله آرند از عدم سوی وجود
 سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
 در عدم افشوده بودی پای خویش
 می‌نبینی صنع ربانیت را
 تا کشیدت اندر این انواع حال
 آن عدم او را هماره بنده است
 دیو می‌سازد جفان کالجواب
 خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
 ور تو دست اندر مناصب می‌زنی
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد
 تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
 نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوت است
 نار بیرونی به آبی بفسرد
 حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
 ناز نازان ربنا اُحییتنا
 فارسان گشته غبار انگيخته
 در قیامت هم شکور و هم کنود
 در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای
 که مرا که بر کند از جای خویش
 که کشید او موی پیشانیت را
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا سلیمان زنده است
 ز هره نی تا دفع گوید یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
 گر شکر خواری است آن جان کندن است
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ور تو بخشی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکی‌اند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آب است و عدو
 کاندراو اصل گناه و زلت است
 نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیار آمد به آب	ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین	نور کم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو	وار هد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد	او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی	کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد	ز آنکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب	کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها	تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت	آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی	می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله‌ای از آتش بخل شماسست
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید	دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه	تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین

کاغه پندارد که او خود کار کرد

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

خود انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست

شیر حق را دان مطهر از دغل
زود شمشیری بر آورد و شتافت
افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده گاه
کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحمت بی محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا شدی تو سست در اشکار من
تا چنان برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله ای آمد پدید
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت خود که داند کیستی
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
پخته و شیرین بی زحمت بداد
رحمتش افراشت در عالم علم
کم نشد يك روز از آن اهل رجا
گندنا و تره و خس خواستند
تا قیامت هست باقی آن طعام
یطعم و یسقی کنایت زاش شد

از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
او خود انداخت در روی علی
آن خود زد بر رخی که روی ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان
در شجاعت شیر ربانی ستی
در مروت ابر موسایی به تیه
ابر ها گندم دهد کان را به جهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد
از برای پخته خواران کرم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
امت احمد که هستند از کرام
چون ابیت عند ربی فاش شد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر
 ز آن که تاویل است و داد عطا
 آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
 خویش را تاویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 باز گو دانم که این اسرار هوست
 صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
 صد هزاران می‌چشاند هوش را
 باز گو ای باز عرش خوش شکار
 چشم تو ادراک غیب آموخته
 آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
 و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
 چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عین است این عجب لطف خفی است
 عالم ار هجده هزار است و فزون
 راز بگشا ای علی مرتضی
 یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
 از تو بر من تافت چون داری نهان
 لیک اگر در گفت آید قرص ماه
 از غلط ایمن شوند و از ذهول
 ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
 چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را
 باز باش ای باب بر جویای باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد

تا در آید در گلو چون شهد و شیر
 چون که ببند آن حقیقت را خطا
 عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
 مغز را بد گوی نی‌گلزار را
 شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست
 واهب این هدیه‌های رابحه
 که خبر نبود دو چشم و گوش را
 تا چه دیدی این زمان از کردگار
 چشمهای حاضران بر دوخته
 و آن یکی تاریک می‌بیند جهان
 این سه کس بنشسته یک موضع نعم
 در تو آویزان و از من در گریز
 بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
 هر نظر را نیست این هجده زبون
 ای پس سوء القضاء حسن القضاء
 یا بگویم آن چه بر من تافته ست
 می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
 شب روان را زودتر آرد به راه
 بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
 چون شعاعی آفتاب حلم را
 تا رسد از تو قشور اندر لباب
 بارگاه ما له کفواً أحد

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان
چون گشاده شد دزی حیران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
تا به بینی ناپیدت از غیب بو
ناگشاده کی گود کانجا دری است
در درون هرگز نجنبد این گمان
مرغ اومید و طمع پران شود
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
کی گهر جویی ز درویشی دگر
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا امیر المؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پر افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه
از سر مستی و لذت با علی
تا بجنبد جان بتن در چون جنین
می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
آفتابش آن زمان گردد معین
کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش بر نتافت
در رحم با آفتاب خوب رو
آفتاب چرخ را بس راههاست
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
با شه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست
باز گو ای بنده بازت را شکار
اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
بنده ی حقم نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم
سایه ام من کدخدایم آفتاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
آن که از بادی رود از جا خسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست
غرق نورم گر چه سققم شد خراب
چون در آمد علتی اندر غذا
تا احب الله آید نام من
تا که اعطا الله آید جود من
بخل من الله عطا الله و بس
خشم را هم بسته ام زیر لگام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
روضه گشتم گر چه هستم بو تراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که ابغض الله آید کام من
تا که امسك الله آید بود من
جمله لله ام نیم من آن کس

و آن چه الله می‌کنم تقلید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
گر همی‌پریم همی‌بینم مطار
ور کشم باری بدانم تا کجا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست
پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول
از غرض حرم گواهی حر شنو
در شریعت مر گواهی بنده را
گر هزاران بنده باشندت گواه
بنده‌ی شهوت بتر نزدیک حق
کاین به يك لفظی شود از خواجه حر
بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
بس کنم گر این سخن افزون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است
خون شود روزی که خورش سود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر
چون که حرم خشم کی بندد مرا
اندر آ کازاد کردت فضل حق
اندر آ اکنون که رستی از خطر
رسته‌ای از کفر و خارستان او
تو منی و من توام ای محتشم
معصیت کردی به از هر طاعتی

نیست تخیل و گمان جز دید نیست
آستین بر دامن حق بسته‌ام
ور همی‌گردم همی‌بینم مدار
ماه‌م و خورشید پیشم پیشوا
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
عیب نبود این بود کار رسول
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
نیست قدری وقت دعوی و قضا
بر نسجد شرع ایشان را به کاه
از غلام و بندگان مسترق
و آن زید شیرین و میرد سخت مر
جز به فضل ایزد و انعام خاص
و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
خود جگر چه بود که خارا خون شود
غفلت و مشغولی و بد بختی است
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست
ز آن که بود از کون او حر ابن حر
نیست اینجا جز صفات حق در آ
ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق
سنگ بودی کیمیا کردت گهر
چون گلی بشکفته در بستان هو
تو علی بودی علی را چون کشم
آسمان پیموده‌ای در ساعتی

نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
می کشیدش تا به درگاه قبول
می کشید و گشت دولت عونشان
کی کشیدیشان به فرعون عنود
معصیت طاعت شد ای قوم عصات
چون گنه مانند طاعت آمده ست
طاعتی اش می کند رغم و شات
و ز حسد او بطرقه گردد دو نیم
ز آن گنه ما را به چاهی آورد
گردد او را نامبارك ساعتی
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
پیش پای چپ چه سان سر می نهم
گنجه و ملکه های جاودان

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی گناه عمر و قصد رسول
نی به سحر ساحران فرعونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی بدیدندی عصا و معجزات
ناامیدی را خدا گردن زده است
چون مبدل می کند او سیئات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می دهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو
خواهد بودن خبرت کردم

نوش لطف من نشد در قهر نیش
کاو برد روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بر دست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حيله جست
مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نسوزد جان من بر جان خود

من چنان مردم که بر خونی خویش
گفت پیغمبر به گوش چاکرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست
او همی گوید بکش پیشین مرا
من همی گویم چو مرگ من ز تست
او همی افتد به پیشم کای کریم
تا نیاید بر من این انجام بد

من همی‌گویم برو جف القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حق تو فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندر این شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز نمنسخ آیه او ننسها
 هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد
 که ز ضدها ضدها آمد پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سر برید آن دلستان
 باغبان ز آن می‌برد شاخ مضر
 می‌کند از باغ دانا آن حشیش
 می‌کند دندان بد را آن طبیب
 بس زیادتها درون نقصهاست
 چون بریده گشت حلق رزق خوار
 حلق حیوان چون بریده شد به عدل
 حلق انسان چون ببرد هین ببین
 حلق ثالث زاید و تیمار او
 ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
 ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و آن سر خفی است
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آن که در قهر است و در لطف او احد
 در ممالك مالك تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأت خیرا در عقب می‌دان مها
 او گیا برد و عوض آورد ورد
 بین جمادی خرد افروز را
 تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
 نی درون ظلمت است آب حیات
 سکنه‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
 در سویدا روشنایی آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامتها و بر
 تا نماید باغ و میوه خرمیش
 تا رهد از درد و بیماری حبیب
 مر شهیدان را حیات اندر فناست
 یرزقون فرحین شد گوار
 حلق انسان رست و افزون گشت فضل
 تا چه زاید کن قیاس آن بر این
 شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی	حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان	تا کی ات باشد حیات جان به نان
ز آن نداری میوه‌ای مانند بید	کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس	کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان	رو مگردان از محله‌ی گازران
گر چه نان بشکست مر روزه‌ی ترا	در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او	پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا	تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او	مر شکسته گشته را داند رفو
آن که داند دوخت او داند درید	هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر	پس به يك ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن	صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة	یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغی زند
ز آن که داند هر که چشمش را گشود	کآن کشنده سخره‌ی تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی	بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست	از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند	کوه را از بیخ و از بن بر کند

پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد
 گفت آدم توبه کردم زین نظر
 یا غیاث المستغیثین اهدنا
 لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
 بگذران از جان ما سوء القضا
 تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست
 رخت ما هم رخت ما را راه زن
 دست ما چون پای ما را می‌خورد
 و بر برد جان زین خطرهای عظیم
 ز آن که جان چون واصل جانان نبود
 چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
 گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان
 و بر تو ماه و مهر را گویی جفا
 و بر تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
 آن به نسبت با کمال تو رواست
 که تو پاکی از خطر و ز نیستی
 آن که رویانید داند سوختن
 می‌بسوزد هر خزان مر باغ را
 کای بسوزیده برون آتازه شو
 چشم نرگس کور شد بازش بساخت
 ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
 ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم
 ز آن ز اهرمن رهیدستیم ما
 تو عصا کش هر که را که زندگی است
 غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
 صد بلیس نو مسلمان آورد
 این چنین گستاخ نندیشم دگر
 لا افتخار بالعلوم و الغنی
 و اصرف السوء الذی خط القلم
 و امیر ما را ز اخوان صفا
 بی‌پناهت غیر پیچا پیچ نیست
 جسم ما مر جان ما را جامه کن
 بی‌امان تو کسی جان چون برد
 برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم
 تا ابد با خویش کور است و کبود
 جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
 مر ترا آن می‌رسد ای کامران
 و بر تو قد سرو را گویی دوتا
 و بر تو کان و بحر را گویی فقیر
 ملک اکمال فناها مر تراست
 نیستان را موجد و معیستی
 ز آن که چون بدرید داند دوختن
 باز رویاند گل صباغ را
 بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
 حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
 جز زبون و جز که قانع نیستیم
 گر نخوانی ما همه اهرمنیم
 که خریدی جان ما را از عمی
 بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
 آدمی سوز است و عین آتش است

هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
 إن فضل الله غیم هاطل

هر که را آتش پناه و پشت شد
 کل شيء ما خلا الله باطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

و آن کرم با خونی و افزونی‌اش
 روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
 مرگ من در بعث چنگ اندر زده ست
 برگ بی‌برگی بود ما را نوال
 ظاهرش ابتر نهان پابندگی
 در جهان او را ز نو بشکفتن است
 نهی لا تُلْفُوا بِأَيْدِيكُمْ مراست
 تلخ را خود نهی حاجت کی شود
 تلخی و مکروهی‌اش خود نهی اوست
 بل هم احیاء پی من آمده ست
 إن فی قتلِ حیاتِی دایما
 کم أفارق موطنِی حتی متی
 لم یقل إنا إلیه راجعون
 سوی وحدت آید از تقریق دهر

باز رو سوی علی و خونی‌اش
 گفت دشمن را همی‌می‌بینم به چشم
 ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده ست
 مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال
 ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
 در رحم زادن جنین را رفتن است
 چون مرا سوی اجل عشق و هواست
 ز آنکه نهی از دانه‌ی شیرین بود
 دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست
 دانه‌ی مردن مرا شیرین شده ست
 اقتلونی یا ثقاتی لائما
 إن فی موتی حیاتِی یا فتی
 فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
 راجع آن باشد که باز آید به شهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش
 و از این قضا برهان

تا نبینم آن دم و وقت ترش	باز آمد کای علی زودم بکش
تا نبیند چشم من آن رستخیز	من حالات می‌کنم خونم بریز
خنجر اندر کف به قصد تو رود	گفتم از هر ذره‌ای خونی شود
چون قلم بر تو چنان خطی کشید	یک سر مو از تو نتواند برید
خواجیهی روحم نه مملوک تنم	لیک بی‌غم شو شفیع تو منم
بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی	پیش من این تن ندارد قیمتی
مرگ من شد بزم و نرگسدان من	خنجر و شمشیر شد ریحان من
حرص میری و خلافت کی کند	آن که او تن را بدین سان پی کند
تا امیران را نماید راه و حکم	ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا دهد نخل خلافت را ثمر	تا امیری را دهد جانی دگر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملک دنیا نبود
چون فرموده است که الدنيا جیفه بلکه به امر بود

کی بود در حب دنیا متهم	جهد پیغمبر به فتح مکه هم
چشم و دل بر بست روز امتحان	آن که او از مخزن هفت آسمان
پر شده آفاق هر هفت آسمان	از پی نظاره‌ی او حور و جان
خود و را پروای غیر دوست کو	خویشتن آراسته از بهر او
که در او هم ره نیابد آل حق	آن چنان پر گشته از اجلال حق
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا	لا یسع فینا نبی مرسل
مست صباغیم مست باغ نه	گفت ما زاغیم همچون زاغ نه
چون خسی آمد بر چشم رسول	چون که مخزنهای افلاک و عقول
که نماید او نبرد و اشتیاق	پس چه باشد مکه و شام و عراق
که قیاس از جهل و حرص خود کند	آن گمان بر وی ضمیر بد کند

زرد بینی جمله نور آفتاب	آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب
تا شناسی گرد را و مرد را	بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته	گرد فارس گرد سر افراشته
چون فزاید بر من آتش جبین	گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
دان که میراث بلیس است آن نظر	تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
پس به تو میراث آن سگ چون رسید	گر نه فرزند بلیسی ای عنید
شیر حق آن است کز صورت برست	من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر مولی جوید آزادی و مرگ	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
همچو پروانه بسوزاند وجود	چون که اندر مرگ بیند صد وجود
که جهودان را بد این دم امتحان	شد هوای مرگ طوق صادقان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود	در نبی فرمود کای قوم یهود
آرزوی مرگ بردن ز آن به است	همچنان که آرزوی سود هست
بگذرانید این تمنا بر زبان	ای جهودان بهر ناموس کسان
چون محمد این علم را بر فراشت	یک جهودی این قدر زهره نداشت
یک یهودی خود نماند در جهان	گفت اگر رانید این را بر زبان
که مکن رسوا تو ما را ای سراج	پس یهودان مال بردند و خراج
دست با من ده چو چشمت دوست دید	این سخن را نیست پایانی پدید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من
نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیر المؤمنین با آن جوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدو انداختی در روی من
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا

آن حقی کرده‌ی من نیستی	تو نگاریده‌ی کف مولاستی
بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن	نقش حق را هم به امر حق شکن
در دل او تا که زناری برید	گبر این بشنید و نوری شد پدید
من ترا نوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفا می‌کاشتم
بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای	تو ترازوی احد خو بوده‌ای
تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای	تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
که چراغت روشنی پذیرفت از او	من غلام آن چراغ چشم جو
که چنین گوهر بر آرد در ظهور	من غلام موج آن دریای نور
مر ترا دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من
عاشقانه سوی دین کردند رو	قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
وا خرید از تیغ و چندین خلق را	او به تیغ حلم چندین خلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر	تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

جوشش فکرت از آن افسرده شد	ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف	گندمی خورشید آدم را کسوف
ماه او چون می‌شود پروین گسل	اینست لطف دل که از يك مشت گل
چون که صورت گشت انگیزد جحود	نان چو معنی بود خورده‌ش سود بود
ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد	همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت	چون که آن سبزی‌ش رفت و خشك گشت
کان چنان ورد مربی گشت تیغ	می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
چون که صورت شد کنون خشك است و گبز	نان چو معنی بود بود آن خار سبز
خورده بودی ای وجود نازنین	تو بد آن عادت که او را پیش از این

بر همان بو می خوری این خشك را	بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر	ز آن گیاه اکنون بیرهیز ای شتر
سخت خاك آلود می آید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند	او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب	صبر کن و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر اول